- Novaĵoj
- Telero por Lili Ivanek - Spomanka Štimec
- Aventuroj de Pioniro
- Diversaĵoj

* اخبار اسپرانتو
* بشقابی برای خانم لی‌لی ایوانک
* اسپرانتو در سریال اینترنتی با موضوع جامعه‌ای بدون عشق
* زامنهوف به روایت زامنهوف

IRANA ESPERANTISTO

IREA Irana Esperanto-Asocio

پاییز سبزاندیشان

Kultura sezon-revuo en la persa kaj Esperanto

N-ro: 27, Dua Serio, Aŭtuno 2018

فصلنامه‌ی فرهنگی دوزبانه‌ی فارسی و اسپرانتو

شماره ۲۷، دوره دوم، پاییز ۱۳۹۷



آیین افتتاح دفتر جدید انجمن اسپرانتوی ایران – از راست به چپ: مهندس احمدرضا ممدوحی، مهندس نازی صولت، دکتر کیهان صیادپور، خانم حکیم‌قدس

Je la nomo de Dio

IRANA ESPERANTISTO

Pajam-e Sabzandiŝan
(Mesaĝo de Verdpensuloj)
ISSN 1728-6174

IRANA ESPERANTISTO
Kultura kaj sendependa sezon-revuo internacia
Dua serio, N-ro 27, Aŭtuno 2018

Bonvenas eseoj, artikoloj, raportoj kaj kontribuaĵoj kondiĉe ke ili ne estu publikigitaj antaŭe. Bonvenas kultur-temaj kontribuaĵoj ĉu en Esperanto ĉu en la persa.

***

Ĉia presa aŭ elektronika citado aŭ eldonado de materialoj de IRANA ESPERANTISTO, ĉu originale ĉu tradukite en aliajn lingvojn, estas permesata. Bonvole menciu pri la fonto kaj la originala lingvo (t.e. Esperanto aŭ la persa) kaj se eble, informu nin pri eldonaĵo en kiu aperis io de aŭ pri IRANA ESPERANTISTO aŭ/kaj sendu kopion al ni.

به نام خداوند جان و خرد

پیام سبزاندیشان

فصل‌نامه‌ی پژوهشی - فرهنگی دوزبانه‌ی فارسی و اسپرانتو

دوره دوم، شماره بیست و هفتم، پاییز ۱۳۹۷
شماره استاندارد بین‌المللی (ISSN):
۱۷۲۸-۶۱۷۴
تاریخ انتشار نخستین شماره: پاییز ۱۳۸۱

نقل مطالب مجله با ذکر منبع و ماخذ جایز است و از استفاده کنندگان درخواست می‌شود یک نسخه PDF از نشریه‌ای را که در آن مطلبی به نقل از این مجله درج شده است به نشانی اینترنتی مجله ارسال کنند.

مسئولیت مطالب مندرج در این مجله برعهده‌ی نویسندگان آن می‌باشد.

گرافیک وحروفچینی: سبزاندیشان

نشانی‌ها:
پایگاه اینترنتی: www.espero.ir
پست الکترونیک: info@espero.ir

همکاران تحریریه این شماره:

- ❊ نازی صولت
- ❊ اختر اعتمادی
- ❊ حمزه شفیعی
- ❊ حسین علیزاده
- ❊ سیمین عمرانی
- ❊ امیر فکری
- ❊ شلر کریمی

Mallongigoj uzitaj en ĉi tiu numero

ILEK: Irana Literatura Esperanto Konkurso
IREA: Irana Esperanto-Asocio
IREJO: Irana Esperantista Junulara Organizo
IREK: Irana Esperanto-Kongreso
IRLEI: Irana Ligo de Esperantistaj Instruistoj
UK: Universala Kongreso

Kontribuantoj ĉi-numere

- * Simin Emrani
- * Akhtar Etemadi
- * Hamzeh Shafiee
- * Nazi Solat
- * Hossein Alizadeh
- * Amir Fekri
- * Ŝler Karimi



Kovrila Paĝo:
Inaŭguro de la Nova IREA-Oficejo

Lasta Paĝo:
La 12-a Mez-Orienta Kunvenejo

طرح روی جلد:
افتتاح محل جدید دفتر انجمن اسپرانتوی ایران

طرح پشت جلد:
محل برگزاری دوازدهمین همایش خاورمیانه‌ای اسپرانتو



En ĉi tiu numero:

در این شماره:



Antaŭ ol ĉio…

Kiel kutime, ni iomete priskribas la enhavon de la revuo:

Ĉi numere, vi trovos novaĵojn ĉefe rilate al la movado en Irano.

En la paĝo 10, aperas mallonga rekonto de Spomenka Štimec, nome “Telero por Lili Ivanek”. La persa traduko de tiu ĉi rakonto estas troveble en la paĝoj 12-15 por perslingvanoj.

En paĝo 16, perse aperas intervjuo kun d-rino Karimi, aktiva Esperantisto kaj ekonomikisto.

Vojaĝ-raporto de du Hispanaj Esperantistoj, Manel Vinyals kaj Joaquim Marcoval, kaj biografio de Edmond Privat estas daŭrigata en tiu ĉi numero.

Certe por ni estas perdonpetinda afero por ni ke la plejparto de tiu ĉi numero estas en Persa lingvo kaj ne en Esperanto.

Kaj pri la plej grava evento por ni venont-jare: La 12-a Mezorienta Kunveno kiu okazos en Kaŝano. Ni invitas ĉiujn interesantojn nepre aliĝi antaŭ la 15-a de januaro. Alie eventuale vi ne trovos konvenan loĝlokon. Tra tiuĉi adreso vi povas komenci la proceduron kaj aliĝi:

https://uea.org/vikio/La_dek-dua_Mezorienta_Kunveno_en_Irano

Bonan legadon kaj ĝis la venonta numero,

Hamzeh Shafiee

قبل از هر چیز...

شماره‌ای را پیش رو دارید که نخستین شماره پس از تشکیل گروه تلگرامی تحریریه مجله است. هدف از تشکیل این گروه، به حداقل رساندن خطاهای تایپی و افزایش کیفیت تصویری و محتوایی مجله بود. این گروه که هم اکنون دارای هفت نفر عضو می‌باشد، در بازبینی و ارائه پیشنهاداتی جهت بهتر شدن مجله بسیار کمک کردند که لازم می‌دانم از تک‌تک آنان تشکر کنم. امید که با جا افتادن و گذشت چند شماره، تغییرات محسوسی را در جهت بهبود کیفی و محتوایی مجله شاهد باشیم. در همین‌جا از همه کسانی که مایل به همکاری و همفکری هستند دعوت می‌کنم تا با ارائه پیشنهادات و نظرات خود جنبش اسپرانتوی ایران را در رسیدن به مجله‌ای بهتر یاری نمایند.

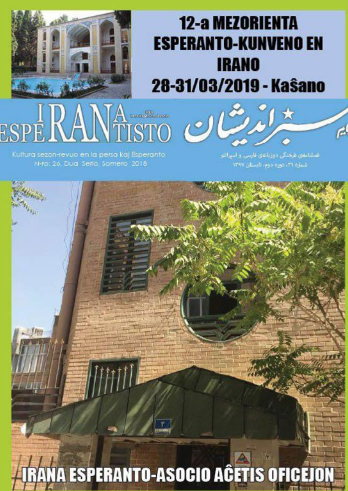
در این شماره نیز همانند شماره‌های قبلی، سعی شده است تا گستره متنوعی از مطالب اعم از خبر، مقاله، شعر، داستان، سفرنامه، مصاحبه و زندگی‌نامه را در مجله بگنجانیم تا برای هر سلیقه‌ای موضوع مناسبی برای مطالعه وجود داشته باشد.

و اما موضوع اصلی که نقطه کانونی فعالیت‌ها و توجهات اسپرانتودانان ایرانی تا فروردین ماه آینده خواهد بود قطعاً مسئله برگزاری هرچه بهتر «دوازدهمین همایش اسپرانتویی خاورمیانه» در کاشان خواهد بود. دوستانی که مایل به شرکت در این همایش هستند لطفاً حتماً تا قبل از ۲۵ دی ماه ثبت نام خود را انجام دهند تا از اختصاص جا در خانه نقلی اطمینان داشته باشند. در غیر اینصورت برگزارکننده مسوولیتی برای تأمین جا و وسیله حمل و نقل نخواهد داشت. در زمان تهیه این مطلب تعداد شرکت کنندگان ایرانی کمتر از خارجی‌هاست که نشان می‌دهد همچنان اقدام در دقیقه نود به عنوان یکی از خصلت‌های جامعه ما، در میان اسپرانتودانان نیز صدق می‌کند.

امید که ماه‌های آخر سال را به شادی و سلامتی سپری نمایید.

با احترام، حمزه شفیعی

Raportis Reza Kheirkhah pri la somera numero de la revuo en diversaj medioj interretaj



Irana Esperantisto, Nro. 26 aperis bele kaj riĉe

La plej freŝa numero de Irana Esperantisto (IE) ĵus aperis.

En tiu ĉi somera numero oni povas legi i.a. pri:

Sep malĝustaj kredoj pri lingvo-lernado;

Legindaj Originalaj Esperanto-libroj;

Esperanto en la tornistro;

Aventuroj de pioniro

......

La kovrilon de la revuo ornamas la enirejo de ĵus aĉetita oficejo de IREA (Irana Esperanto-Asocio), kiu estis malfacile atingebla sonĝo de la Irana Movado, kiu tamen realiĝis per sindonaj donacoj de lokaj Esperantistoj.

Cetere sur la kovrilo aperas ankaŭ la grava informo pri la 12a Mez-Orienta Esperanto-kunveno, kiu okazos en Marto de la venonta jaro en urbo Kaŝan en Irano.

En la revuo ankaŭ troviĝas la intervjuo kun S-ro Hamzeh Shafiee, kiu estas la ĉef-redaktoro de la gazeto. Antaŭe dum jaroj la gazeto aperis papere kaj ankaŭ sur la gazetaj kioskoj tra Irano kaj tamen nun ĝi aperas rete.

Kontribuaĵoj kaj komentoj estas bonvenaj por la venontaj numeroj de la gazeto, kiu aperas sezone kaj dulingve: Esperante kaj perse.

اخبار اسپرانتو

افتتاح رشته اسپرانتو دانشگاه ژائوژوانگ

پس از تایید وزارت آموزش چین، دوره لیسانس اسپرانتو (عنوان این رشته به چینی زبان جهانی است) در دانشگاه ژائوژوانگ واقع در استان شاندونگ ایجاد گردید و از ترم پاییز امسال دانشجو پذیرفت.

این رشته به دانشکده زبانهای خارجی مربوط است و امسال ۲۵ دانشجو دارد که پس از گذراندن دوره ده روزه خدمت سربازی اجباری برای دانشجویان جدید، شروع به یادگیری اسپرانتو خواهند کرد.

به این ترتیب، این دوره نخستین دوره لیسانس در چین، و در حال حاضر تنها دوره لیسانس اسپرانتو در دنیا خواهد بود.

دانشجویان این دوره، نه فقط اسپرانتو، بلکه زبان انگلیسی (برای خارجی‌ها، زبان چینی) و دروس اقتصاد هم می آموزند و پس از چهار سال، مدرک دیپلم اسپرانتو دریافت خواهند کرد.

اکنون در این دانشگاه "موزه اسپرانتو" که از سال ۲۰۱۴ گشایش شده، وجود دارد و از سال ۲۰۱۱ زبان اسپرانتو نیز به عنوان زبان اختیاری تدریس می‌شود. این ابتکار به وسیله آقای Sun Mingxiao و اسپرانتیست ژاپنی، Sasaki Tenhiro انجام شد. آقای Sun Mingxiao که داوطلبانه کار می‌کرد و موفق شد موزه و رشته اسپرانتو را برقرار کند، هم اکنون به عنوان مدیر موزه کار می‌کند.

از سال ۲۰۱۶ همچنین اسپرانتودانانی از کره (دکتر Bak Giwan) و آقای (Sato Byusuk) از ژاپن با این دانشگاه همکاری کرده و به آموزش اسپرانتو و هدایت دوره اسپرانتو دانشجویان، مشغول بودند. در اکتبر آینده، دکتر Maciej St. Zieba هم از لهستان به این جمع، پیوسته و به آموزش اسپرانتو خواهد پرداخت.

دکتر Sasaki که مدت شش سال در این دانشگاه، به عنوان استاد زبانهای اسپرانتو و روسی فعالیت می کرد، ماه ژوئن گذشته به ژاپن برگشت و احتمالا به عنوان استاد ویژه دانشگاه، در آینده به همکاری خود ادامه خواهد داد. امسال برای رشته اسپرانتو فقط در استان Shandong تبلیغ شد ولی در نظر دارند در تمام کشور برای جذب دانشجو تبلیغ کنند و در آینده نزدیک، برای جذب دانشجو در رشته زبانهای خارجی از سراسر دنیا فعالیت تبلیغی داشته باشند.

اگر علاقه‌مند به یادگیری و دریافت دیپلم زبان اسپرانتو هستید، می‌توانید با آدرس زیر تماس بگیرید:

zzxygjc@163.com

آدرس صفحه اینترنتی دانشگاه:

http://www.uzz.edu.cn/

مرجع خبر:

http://www.e-muzeo.com/en/shown.asp?id=152

مهمانسرای اسپرانتو در پارک اسپرانتو در چین

عکس‌هایی از مهمانسرای اسپرانتو که در تاریخ ۲۵ مارس ۲۰۱۸ در پارک اسپرانتو واقع در شاندونگ چین افتتاح شد. عکس‌های بیشتر از این مراسم و مهمانسرا را در آدرس اینترنتی زیر ببینید.

مرجع:

http://www.e-muzeo.com/en/shown.asp?id=148



مراسم افتتاحیه



دکتر باک گیوان از کره و خانم یو جیانچائو همراه مدیر، آقای سون شوده



داخل مهمانسرا



می‌توان در این مکان آشپزی کرد و همراه دوستان غذا خورد. نوش جان!

Intervjuo de Pola Radio Kun D-ro Keyhan Sayadpour

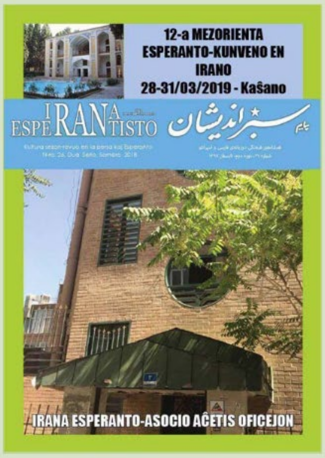
En la 790-a E-elsendo de Pola RetRadio el la 19.09.2018 (www.pola-retradio) aŭdiĝis la surbendigita en Lisbono interjuo kun d-ro Keyhan Saydapour el Irano, kun kiu ni parolas pri la E-movado en ĉi tiu lando kaj pri kelkaj planoj el inter kiuj, ekzemple la nova sidejo de Irana E-Asocio jam fine de aŭgusto ekfunkciis. La programinfomon akompanas la kovrilfoto de la ĵus aperinta nova numero de "Irana Esperantisto": http://www.espero.ir/revuo/IE-26.pdf

Amike, Barbara Pietrzak

E_elsendo el la 18.09.2018

Septembro 18, 2018 | Enretigita de Barbara Pietrzak

La 790-a E_elsendo el la 18.09.2018 ĉe www.pola-retradio.org



Nia hodiaŭa antaŭmikrofona gasto estas la renkontita dum la Lisbona UK d-ro Keyhan Saydapour el Irano, kun kiu ni parolas pri la E-movado en ĉi tiu lando kaj pri kelkaj planoj el inter kiuj, ekzemple la nova sidejo de Irana E-Asocio jam fine de aŭgusto ekfunkciis.
Nia komenca aktualaĵo rilatas al la hodiaŭ finiĝanta en Bukareŝto debato de la 12 landoj de la Trimara Iniciato, kies gvidideo estas firmigo de la eŭropa kaj transatlantika kunlaboro inter la uniaj landoj en la regiono de Adriatiko, Baltiko kaj la Nigra Maro. Krome ni memorigas la pasintan hieraŭ datrevenon de la invado de Sovetunio kontraŭ Pollandon en 1939, kiu ŝanĝis la sortojn de la 2-a mondmilito.
Niaj sciencbultenaj temoj rilatas al neŭromatematiko en iu el polaj lernejoj, al akirita Ora Medalo pro la pola inventaĵo BioKer kaj al kleriga nivelo de viroj kun la familia edzinnomo.
Muzike akompanis nin brila koncerta plenumo de „Ekvadora prokuroro" fare de Dominika Handzlik el la lisbona koncerto „Filino kaj la Patro – Koncerto de Dominika kaj Georgo Handzlik". Tiu koncerto estos ripetita dum ARKONES en Poznano, la 22-an de septembro 2018.
Nian programinformon akompanas la kovrilpaĝo de la ĵus aperinta numero de „Irana Esperantisto" (http://www.espero.ir/revuo/IE-26.pdf).
Nia elsendo estas aŭskultebla ankaŭ en jutubo pere de:
https://www.youtube.com/results?q=pola+retradio&sp=CAI%253D

Ŝajnaj prelegoj kaj veraj prelegoj

Estas facile paroli pri prelegoj, sed estas malfacile fari veran prelegon, kiu diras ion signifan.

Kelkaj prelegoj utilas nur por montri, ke la preleganto estas nova Zamenhof kaj povas inventi po unu novan radikon en ĉiu frazo.

Kelkaj prelegoj utilas por montri, ke la preleganto kapablas paroli longe kaj bele, ne dirante ion signifan [Ankaŭ tio estas arto. Grekoj nomis ĝin retoriko.].

Kaj kelkaj prelegoj vere parolas pri faktoj kaj diras opiniojn pri ili. Tion faros Mireille Grosjean en Kaŝano, Irano, dum la 12-a Mezorienta Kunveno. Temas pri la prelego: Kiam elefantoj batalas, la herbo suferas: Vundaj lokoj en la mondo. Temas pri la lokoj en la mondo, kie okazas aferoj, ĉefe militoj, kiuj vundas la konsciencon de la homaro, kaj pri kiuj ŝi havas fortajn opiniojn.

Se vi volas ĉeesti la prelegon de la jaro 2019, aliĝu al la 12-a Mezorienta Kunveno: https://uea.org/vikio/La_dek-dua_Mezorienta_Kunveno_en_Irano ..

Renato

Novaj honoraj membroj de IREA

Dum unua kunsido de komitato en nova sidejo, partoprenintoj decidis honorigi ĉiujn kunlaborintojn pro ilia helpo realigi gravan projekton de oficej-aĉeto. Ĉiuj kiuj monhelpis por aĉeti novan sidejon, estas novaj honoraj membroj de la asocio. Ili estas s-ino Behjat Mamduhi kaj s-roj AhmadReza Mamduhi, Kejhan Sajadpur kaj Hamed Sufi.

Sinceran elkoran dankon al niaj geamikoj kaj ankaŭ al s-ro Reza Torabi kiu lasta tempe honoriĝis kiel membro de la asocio kaj ankaŭ aktive partoprenis realigi tiunĉi projekton.

Malfermo de oficejo de IREA

Post 25 jaroj de la apero nova movado en Irano (IREJO/IREA) finfine realiĝis la malnova kaj ĉiam postulata deziro havigi propran oficejon.

Dank' al D-ro Keyhan Sayadpour kiu ĉefe subvenciis kaj kontribuis al la afero krom la ĝenerala kaso de la asocio mem, kvar personoj kontribuis al la projekto: s-inoj Behjat Mamduhi kaj Fariba Nuri Majd kaj s-roj Ahmad Reza Mamduhi kaj Hamed Sufi.

La oficejo situas en la kerno de Teherano kaj ĝi atingeblas per 3 metroo-linioj.

Posedo de la oficejo povas plifortigi la movadon en Irano.

Oni inaŭguris la oficejon je la 30a de aŭgusto.

Raportis: Reza Torabi

la persa raportfonto: http://perespero.ir/?p=1879

اخبار اسپرانتو

عضویت افتخاری مشارکت‌کنندگان در خرید دفتر انجمن

طی نخستین جلسه هیات مدیره که در دفتر جدید تشکیل شد، شرکت کنندگان تصویب کردند که تمامی مالکین دفتر که سرمایه اصلی را برای خرید دفتر جدید، متقبل شده اند، به عنوان اعضای افتخاری انجمن، شناخته شوند.

این اعضا عبارتند از خانم بهجت ممدوحی و آقایان احمد ممدوحی، کیهان صیاپور و حامد صوفی.

با سپاس فراوان از این دوستان و همچنین از آقای رضا ترابی که پیش از این به عضویت افتخاری انجمن پذیرفته شده بود و در این مورد هم از کوشش و همکاری، فروگذاری نکرد.

مصاحبه رادیو اینترنتی لهستان با دکتر صیادپور

۷۹۰مین برنامه رادیویی رادیو اینترنتی لهستان در تاریخ ۲۸ شهریور ۹۷، مصاحبه ضبط شده با دکتر کیهان صیادپور که در زمان برگزاری کنگره لیسبن، انجام شده بود را پخش کرد.

در این مصاحبه در مورد جنبش اسپرانتو در ایران، برنامه‌های مختلف آن، مثل استقرار دفتر جدید انجمن اسپرانتو که در مردادماه به نتیجه رسید، صحبت شده است.

جهت مشاهده متن خبر درباره این برنامه و گوش دادن به آن به لینک زیر مراجعه فرمایید.

/http://pola-retradio.org/2018/09/e_elsendo-el-la-18-09-2018

منبع خبر:

Landa-agado@yahoogroups.com

آغاز دوره‌های مجازی آموزش اسپرانتو

نخستین دوره آموزش مجازی اسپرانتو از طریق اینترنت و به صورت آنلاین توسط مهندس ممدوحی آغاز گردید. در این دوره که در ۱۲ جلسه نود دقیقه‌ای و با استفاده از نرم‌افزار زوم (zoom) طراحی و اجرا می‌شود، دوره مقدماتی اسپرانتو به نوآموزان معرفی می‌شود. علاقه‌مندان به شرکت در دوره‌های آموزشی به‌صورت مجازی جهت کسب اطلاعات بیشتر به سایت انجمن اسپرانتوی ایران مراجعه نمایند.

لازم به ذکر است که دوره‌های حضوری استاد ممدوحی در دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی دانشگاه علامه طباطبایی همچنان برگزار می‌شود و علاقه‌مندان می‌توانند در کلاس‌های این دوره ثبت‌نام و شرکت نمایند.

گشایش دفتر جدید انجمن



روز پنجشنبه هشتم شهریور ماه ۱۳۹۷ و در بیست و پنجمین سال بنیانگذاری سازمان نوین جنبش زبان بین‌المللی اسپرانتو در ایران، دفتر انجمن اسپرانتوی ایران در تهران با حضور تنی چند از اسپرانتودانان و دوستداران اسپرانتو گشایش یافت.

نشانی دفتر انجمن اسپرانتوی ایران:

تهران، خیابان جمهوری، از غرب به شرق، نرسیده به چهارراه استانبول کوچه شیروانی بن بست صابری پلاک ۳ واحد ۳ - کدپستی ۱۱۳۵۸۴۶۵۱۹







اسپرانتو در سریال اینترنتی با موضوع جامعه‌ای بدون عشق

ترجمه از اسپرانتو: شلر کریمی

سریال اینترنتی تازه‌ای تحت عنوان "بیماری‌ای به نام عشق" در دست تهیه است که در بخشی از آن به زبان اسپرانتو صحبت می‌شود. در دنیای سریال، عشق و اسپرانتو ممنوع هستند. سریال به کشف معماهای اخلاقی و انتخاب‌های دشوار انسان‌ها در چنین جامعه‌ای می‌پردازد.
سریال "بیماری‌ای به نام عشق" از ساخته‌های کارگردانی به نام ناتالی مَک ماهون است که قبلا هم فیلمی اسپرانتوزبان تحت عنوان " یک داستان عاشقانه‌ی جهانی" با موضوع علمی – تخیلی ساخته است. برخلاف فیلم قبلی، تماشای این سریال اینترنتی رایگان خواهد بود. Libera Folio (برگ آزاد) در این‌باره گفتگویی با مک ماهون ترتیب داده است.

Libera Folio: ناتالی مک ماهون کیست؟
ناتالی مک ماهون: من نویسنده و کارگردان "یک داستان عاشقانه‌ی جهانی" هستم. (به انگلیسی: A Universal Love Story) که اولین پروژه‌ی من با بهره‌گیری از عناصر اسپرانتویی بود. (فیلمی کوتاه که در جشنواره‌های مختلف جهانی نمایش داده شد و همچنان در حال اکران است.) در کل با بازیگری شروع کردم اما در طول چند سال گذشته بیشتر مشغول سناریونویسی و کارگردانی بودم. چندین فیلم و سریال اینترنتی کوتاه ساختم که همه‌ی آنها در جشنواره‌های فیلم موفقیت کافی کسب کردند. در حال حاضر در ادامه، مشغول تبلیغ فیلم دیگرم به نام "موقرمز" و "یک داستان عاشقانه‌ی جهانی" در جشنواره‌ها هستم. مثلا هفته‌ی بعد برای شرکت در جشن یادبود ده ساله‌ی جشنواره‌ی کورتی در کورتیله به کاتانیا در ایتالیا خواهم رفت. در همان حال که سناریوی سریال اینترنتی جدیدم را به زبان اسپرانتو به نام "بیماری‌ای به نام عشق" می‌نویسم و کارگردانی می‌کنم، فیلم کوتاهم را هم تحت عنوان "رقصنده‌ی عزا" به پایان رسانده‌ام که یک درام علمی – تخیلی، به زبان آلمانی است.

Libera Folio: یک داستان عاشقانه‌ی جهانی درباره‌ی چیست؟
مک ماهون: یک داستان عاشقانه‌ی جهانی، درامی علمی – تخیلی به زبان اسپرانتو، درباره‌ی امکانِ یافتن عشق در دنیای غیرفردی در آینده‌ای دور است که درِ آن همه‌ی افراد آنقدر روی خودشان متمرکز می‌شوند که گویی ارتباط با فرد دیگر غیرممکن است. فقط خاطره‌ی عشق و امید به اینکه زمانی دوباره آن را تجربه کنند، باقی می‌ماند. به نظر می‌رسد گاهی معجزه‌ای از جهانی دیگر لازم است تا انقلابی سربرآورد.

Libera Folio: چرا فیلم به زبان اسپرانتو است؟
مک ماهون: می‌خواستم فیلمی به اسپرانتو بسازم و در این داستان سکانس‌های زیادی وجود دارد . در "یک داستان


ناتالی مک ماهون، نویسنده و کارگردان «یک داستان عاشقانه جهانی»

عاشقانه‌ی جهانی" اسپرانتو به‌عنوان عاملی که انسانها را دوباره گردهم می‌آورد به مثابه انقلابی ضروری برای درک و تفاهم واقعی و دگرباره‌ی همدیگر و بیان احساسات، نقش‌آفرینی می‌کند.

Libera Folio: آیا این زبان را خارج از پروژه‌های فیلم‌تان به کار می‌برید؟
مک ماهون: از زمانی که آن را در فیلمم به کار برده‌ام، واقعاً ایده و حتی بیشتر از آن خود زبان اسپرانتو را دوست داشتم به همین دلیل کمی آن را مطالعه می‌کنم، به موسیقی‌اش گوش می‌دهم و متن‌های اسپرانتویی می‌خوانم. پیشرفتم کند است اما دوست دارم در آینده بیشتر آن را به کار ببرم. در سریال اینترنتی‌ام بیشتر از زبان اسپرانتو استفاده خواهم کرد و من اکنون آمادگی آن را دارم.

Libera Folio: پیوستگی فیلم " یک داستان عاشقانه‌ی جهانی" و سریال "بیماری‌ای به نام عشق" چگونه است؟
مک ماهون: فیلم " یک داستان عاشقانه‌ی جهانی" پروژه‌ی جداگانه‌ای در تابستان دو سال گذشته بود، بخاطر نمایش زیاد آن در جشنواره‌ها، افراد زیادی برایم پیام فرستادند و به فیلم علاقه نشان دادند. در حالی که هنوز در جشنواره‌های مختلف اکران می‌شود، متاسفانه نمی‌توانم آن را در اینترنت به معرض نمایش بگذارم. با توجه به اینکه مردم داستان‌هایی شبیه این را که در آن

عناصر اسپرانتویی هم باشد دوست دارند، من هم به فکر افتادم که پروژه‌ای دیگر کمابیش با موضوع عشق و ارتباط متقابل در جامعه‌ای متفاوت، در آینده‌ای نه چندان دور به زبان اسپرانتو بسازم. اما این بار خواستم چیزی بسازم که همه بتوانند بلافاصله آن را تماشا کنند به همین خاطر سریال اینترنتی ایده‌ی کاملی به نظرم آمد.

Libera Folio: آیا بازیگران توانستند به آسانی دیالوگ‌هایشان را (از نظر خودشان) به زبان خارجی یاد بگیرند؟

مک ماهون: البته، ساده‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. بازیگران ژاپنی و اسپانیایی را برای نقش‌های اصلی انتخاب کردم چون شنیدم که برای آنها یادگیری آن آسانتر است. ممکن است که در پروژه‌ی تازه کمی سخت باشد چون متن‌ها طولانی‌تر هستند اما من تلفظ همه‌ی جملات را دارم و بازیگران با آن تمرین می‌کنند.

Libera Folio: تماشاچیان و منتقدان به فیلم و انتخاب زبان چه واکنشی داشتند؟

مک ماهون: واکنش‌ها در جشنواره عالی بود! ما حتی چند جایزه دریافت کردیم و فیلم در چندین کشور نمایش داده شد. چند نفر به من گفتند که آنها حتی از وجود اسپرانتو هم مطلع نبودند، اما بعد از کسب اطلاع، خیلی به این زبان علاقمند شدند به همین دلیل در چهارچوب کمپین تبلیغاتی سریال اینترنتی توسط پاترئون و به زودی در صفحه‌ی فیسبوکمان، غیراسپرانتوزبانان می‌توانند کمی در مورد اسپرانتو بدانند و چند کلمه و جمله‌ی مربوط به فیلم را یاد بگیرند.

Libera Folio: علاقمندان چگونه می‌توانند فیلم یا سریال تازه را تماشا کنند؟

مک ماهون: فیلم در چندین جشنواره اکران خواهد شد، پس تا آن زمان تنها در آنجا، امکان دیدن آن وجود دارد. جشنواره‌های به روز در صفحه‌ی اینترنتی یا فیسبوک "یک داستان عاشقانه‌ی جهانی" در دسترس است. بعد از اکران جشنواره‌ای در سری فیلم اینترنتی قابل دسترسی خواهد بود.
سریال اینترنتی بعد از آماده شدن از طریق یوتیوب پخش خواهد شد و همه می‌توانند آن را ببینند.

Rogier Huurman.

منبع: مجله‌ی اینترنتی Libera Folio
https://www.liberafolio.org/2018/09/11/esperanto-en-reta-serio-pri-socio-sen-amo/

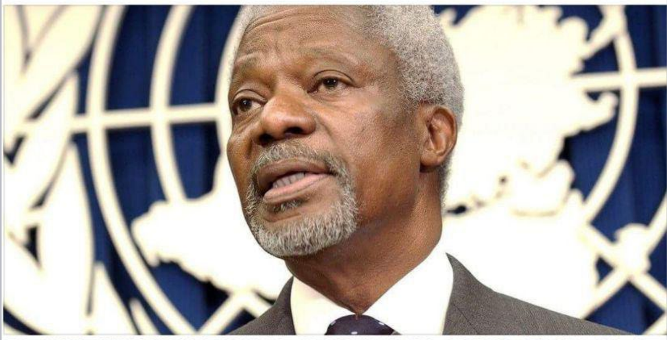
سایت اختصاصی فیلم:
https://www.universallovestory.com/

درگذشت کوفی عنان دبیرکل پیشین سازمان ملل و از حامیان زبان جهانی اسپرانتو

اسموبولر(یکی از مدیران دوره‌ای و دارای چندین پست سازمانی انجمن جهانی اسپرانتو) نوشت:
کوفی عنان، فردی بزرگ در جامعه انسانی، دبیر کل سازمان ملل در فاصله سالهای ۲۰۰۶- ۱۹۹۷ درگذشت.
او برای کنگره‌های جهانی اسپرانتو در سالهای ۱۹۹۷و ۱۹۹۸ پیام سلام فرستاد ولی وقتی به کنگره برلین در سال ۱۹۹۹ نزدیک می‌شدیم، از معاونش پیام تلفنی دریافت کردم که می‌گفت عنان می‌خواهد آخرین جمله پیامش به اسپرانتو باشد.
بنا به درخواستش ترجمه لغات مورد نظر را فکس کردم: "در راستای اهداف کنگره، من موفقیت کامل شما را آرزو می‌کنم."
سپس عنان، پیام را به کنگره‌های بعدی در سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۰۱ هم فرستاد که با همین عبارت تمام می‌شد.

Osmo Buller
17 hrs ·

Forpasis la granda homarano Kofi Annan, Ĝenerala Sekretario de UN 1997-2006. Li sendis salutmesaĝojn al la UK-oj en 1997 kaj 1998, sed kiam proksimiĝis la Berlina UK en 1999, mi ricevis telefonvokon de lia asistanto, kiu diris, ke Annan volas, ke la lasta frazo de la cetere anglalingva teksto estu en Esperanto. Laŭ lia peto mi telefaksis al li la tradukon de la petitaj vortoj: "En tiu spirito, mi deziras al vi plenan sukceson." Poste Annan sendis mesaĝon ankaŭ al la UK-oj en 2000 (Tel-Avivo) kaj 2001 (Zagrebo), finante ilin per la samaj vortoj.




frontas, fariĝas ĉiam pli kompleksaj.
Hodiaŭ la monda tagordo postulas de la ŝtatoj novajn ideojn, novajn rimedojn, novajn politikajn engaĝojn. Pli kaj pli ofte montriĝas ke la pro-blemoj komunas. Inter la minacoj troviĝas kelkaj bone videblaj: terorismo, pandemioj, amas-armado. Aliaj insidas kaŝe: klimata ŝanĝo, narkot-

Spomenka ŠTIMEC [spomenka ŝtimec] (naskiĝis en Orehovica la 4-an de januaro 1949) estas kroata verkistino, tradukisto, instruisto de Esperanto, kaj iama sekretario de la Esperantlingva Verkista Asocio. Ŝi estas interalie konata pro sia verkado de originalaj esperantaj libroj.
Ŝi nuntempe estas ano de la Akademio Literatura de Esperanto kaj loĝas en bieno en Kroatio.

El: Vikipedio



Telero por Lili Ivanek

Spomenka Štimec

Somera familia renkontiĝo. Dimanĉa varmo. Verdo inundas tra la fenestroj. Aŭdeblas kiel trajno bruas ĉe la rando de la pejzaĝo.

Mi prepares la tablon kaj nombras la ĉeestantajn geonklojn kaj kuzojn por aranĝi telerojn. Mi ne sukcesas. Kiam ĉiuj altabliĝas unu seĝo kun la telero restas neokupita.

- Gasto venos. - Diras gaje onklino.

Mi haltigas larmon en la okulo. Mia kunscio preparis teleron por li, morta.

La telero restas malplena dum la tuta manĝo. Neniu forportas ĝin.

Unu fojon jare ni kutimas renkontiĝi ĉe granda tablo kaj kunplektas la familiajn memorojn.

Ĉiu spuras sian fadenon. La rakontoj interplektiĝas, la tagoj fiksteksiĝas.

Venas kafotempo. Mi alportas kafotasojn.

La sono de la telefono en la koridoro devojigas min.

- Mi estas Ivanek, el Usono. Mi estas antaŭ via domo en B. La najbaroj donis al mi tiun telefonnumeron kaj informis ke ĉiuj familianoj renkontiĝas ĉe vi por iu solenaĵo. Ĉu eblas renkonti vin?
- Certe, ni tre ĝojus vidi vin. Ni estas 5 km for de vi, ni sendos iun algvidi vin ĉi tien.

La bruo de la parencoj en la ĉambro malhelpis ke ili aŭdu la konversacion.

- Sinjoro Ivanek el Usono estas en la korto de via hejmo. Li ŝatus viziti nin ĉi tien.
- Dio- diras la onjo- Mi ne vidis lin tiom da jaroj.- kaj ŝi transprenas la aŭskultilon por klarigi kien direktiĝi. La kuzo foriras renkonti la gastojn el Usono. Estas facile devojiĝi laŭ la verdaj padoj.
- Mi aŭdis la nomon Ivanek. Li rilatas al nia hejmo en la milito. Kiu li estas precize?
- Estas la juda familio Ivanek kiu dummilite loĝis en nia hejmo kaj kiu estis mortpafita.
- Mortpafita? En nia hejmo?
- Ne. Oni elpelis ilin el nia domo kaj pendigis.
- Pendigis? Kie?
- Mi ne scias ĉu oni pendigis ilin en vilaĝcentro aŭ ie alie. La gepatroj pereis. La filo saviĝis ĉar li ne estis hejme.
- Kie li estis?

- Mi ne scias, li lernis en V. tiutempe, li estis gimnaziano.

Mi kolektas la informojn. Pri la mortintoj oni ne parolis en la ĉeesto de infanoj. Mortoj okazis kaŝe. Mortigoj aparte. Tiun ĉapitron de la familia vivo mi maltrafis.

- Sed kion ili faris en nia domo?
- Ili loĝis tie, ni estis for.
- Kie ni estis?
- En Golubovec. La avinjo ludonis la domon por gajni kiam la avo enpostenĝis en Golubovec.
- Kaj la meblaro?
- La meblaro estis for kun ni. La luantoj havis sian propran meblaron. La unua luprenanto estis belga estro de la minejo kaj lia edzino Van Loon.
- Belgoj? Ĉi tie?
- Jes, sed ne tro longe. Eble duonjaron ili loĝis, ili havis agavon en la koridoro,oni rakontis.
- Agavplanton?
- Tio fascinis la vilaĝanojn. La agavplanto ĉi tie, for de la maro. Poste la avinoj ludonis la loĝejon al la familio Ivanek. Sinjoro Ivanek estis inĝeniero en la minejo. Kaj tiu kiu nun venos estas la filo de la familio. Tiu kiu ne estis hejme kiam oni venis elpeli la gepatrojn.
- Kiu precize elpelis ilin. Ustaŝoj*? Germanoj?
- Mi ne scias, mi estis trijara. Mi supozas ke estis ustaŝoj.
- Ivanekoj kutimis sendadi el Usono monon por la floroj por la monumento. La monumento omaĝe al viktimoj de faŝismo sur kiu staras meze de la vilaĝo iliaj nomoj.
- Ĉu la tabulo staras ankoraŭ nun? Ĉu la vandaloj ne detruis ĝin?
- Staras mi kredas, ankoraŭ. Mi ne haltis lastatempe ĉe ĝi. Kiam mi estis knabino mi havis la taskon porti la florojn al la tombo. Mi preferis fari tion vespere, sen publiko. Kiu ja portadis florojn al la viktimoj de faŝismo krom komunistoj.

Mi iris renkonte al gesinjoroj Ivanek. Amika renkontiĝo. Li estis persono el la memoroj, apenaŭ reala. Sed la persono el la memoroj parolis nuancigitan lingvon, sen rusto. Spritulo li estas.

Mi servas tagmanĝon, mia onjo rapidis en la kuirejon por krei aldonan salaton. Ŝerce mi mencias al la gastoj ke mi servis aldonan teleron jam tagmeze por ilin. Ili ridetas.

Vino en la glasoj. Tostoj.

- Kaj kiam vi loĝis en la domo?
- En la plej malfacilaj jaroj 1939-1944.

Li parolis pri siaj amikoj en Zajezda, kie ili antaŭe loĝis. Li memoras homoj kaj eventojn, nomojn de la koĉeristo kaj servistino.

La homo kiu akompanas lin estas lia kuzo. Silentema. Li diris sian nomon mallaŭte, mi ne donis atenton al ĝi.

Poste mi kapstos la fadenojn. Li estas Schreiner, la filo de la posedanto de brikfabriko el B. Dum la milito la panjo donis al li instrukcion, se io al la gepatro okazu li eniru trajnon kaj veturu al la najbara vilaĝo, al la onjo Lili. Sed unue io okazis al la onjo Lili, poste al la geaptroj. La knabon prenis iu ŝoforo kaj gardis lin dum la milita tempo en la tegmentejo de sia domo. Ne estis facile trakti viglan knabon kiu ne komprenis kial li, 14-jara ne rajtus postkuri meleagrojn. Multaj domoj en la ĉefurbo daŭre portas la nomon Schreiner, sur la kaheloj enkonstruitaj en la secesiajn desegnojn.

Post multaj rakontoj, ni adiaŭis. Ili iros ankoraŭ al B. vidi la domon en kiu ili loĝis. Li montras al siaj familianoj la lokon kie staris lia lito.

Ili reiriras al la urbo. Dimanĉon ili reflugos al Usono. Ni en bona etosa adiaŭas ĉe rozarbusto.

Mi telefonos al la panjo, kiu konas detalojn el la historio.

- Ĉu vi memoras la familion Ivanek?
- Jes. Lili. Malaltstatura, en rajdvesto, ŝi ŝatis ĉevalojn, ŝi rajdis sur iu eta ĉevalo. Ŝi rastis tra herbejoj. Onjo Vera estis ŝia

plej bona amikino.

La panjo paŭzis. Ŝi iom hezitis, sed poste ŝi aldonis.

- Lili estis enamiĝema. Foje ŝi sendis la avinon al V. trajne kun iu letero por iu profesoro. Letero kun ciklamenoj. Mi konsterniĝis ke mia patrino volis partopreni en io tia.
- Ĉu vi scias kie ŝi mortis?
- Mi kredas ke oni metis ŝin kaj ŝian edzon sur la koĉeron kaj transportis al Zelina. Tie oni mortpafis ilin.
- Mortpafis?
- Mi ne havas detalojn.
- Post kiam ili estis elpelitaj la vilaĝanoj priŝtelis la domon. Ilia servistino Barbara aperis anhelante ĉe la onjo Vera por rakonti ke la gemastroj estis deportitaj. Vera vidis kelkajn orĉenojn de Lili ĉirkaŭ la kolo de Barica.
- Ĉu vi memoras la sinjorino Lili?
- Jes, foje ni estis invitatitaj vespermanĝi ĉe ili. Estis aparta sento eniri nian domon, kiu ne plu estis al nia. Ni en nia domo gastoj, feste vestitaj kun blankaj geniŝtrumpoj, mia fratino kaj mi, avino kaj panjo. post la manĝo la avinjo rigardis la pianon kaj demandis ĉu ŝi rajtus. Sinjorino Lili ekkuraĝigis ŝin. La avino sidiĝis ĉe la piano kaj ekmuzikis. Mirinda muziko plenigis la ĉambron. Ni, nepinoj, tute ne sciis ke nia avinjo muzikas. Ke ŝi flikas la ŝtrumpojn kaj elprenas makulojn el niaj vestoj, tio estis konata, ke ŝi kuiras kaj gladas, tio klaris, sed ke ŝi muzikas… Tio restis de ŝia viena tempo. Tie kie ŝi kreskis oni edukis infanojn havi bonan teniĝon tiel ke ili devis manĝi kun procelanaj teleroj sub la akseloj. Neniu en la tuta vivo vidis la avinon kliniĝi, apogi sian dorson sur la seĝon. Ĉe la lasta muziktakto ŝi ridetis kaj revenis al sia seĝo.

Neniam antaŭe, neniam poste ni aŭdis ŝin muziki.

- Kion vi ankoraŭ scias pri Lili Ivanek?
- Mi ne memoras plu.

Poste me serĉis en la libro pri holokausto. Ne necesis long tempo. Tuj mi trovis ŝin en la nomlisto. Lili Ivanek, naskita Grűnwald, edzino de inĝ. Ianek. Mortpafita kun sia edzo por kunlaboro kun partizanoj en 1944.

Mi pensas pri la letero kun ciklamenoj por la profesoro. Ĉu tio estis ama aŭ konspira letero? Ĉu la ciklamenoj estis aldonitaj por protekti mian avinon de la suspekto?

Prefere la letero estu la ama. Mi donacas al ŝi iom da emocio en la jaroj antaŭ la morto.

Mi decides: la superflua telero tagmeze sur mia tablo estis servita por Lili Ivanek.

Ĵurnalon mi malfermis. Denove brulis sinagogo en Francio.

معرفی کتاب ماهی سیاه کوچولو در مجله اسپرانتو

در شماره نوامبر مجله اسپرانتو، ارگان رسمی انجمن جهانی اسپرانتو، یک صفحه کامل به معرفی و نقد کتاب تازه چاپ شده ماهی سیاه کوچولو اختصاص یافته است. این متن در صفحه ۲۲۱ از مجله ماه نوامبر به شماره ۱۳۲۹ درج شده است.



Recenzo

Irana alegorio

Said Baluĉi

La nigra fiŝeto. Samad Behrangi. Trad. el la persa Monireh Fahmi. Eldonejo Behjat, 2018. 77p. 22cm. Kolorilus. Prezo: €12,00.

Jen ŝatata infanlibro de mia generacio, ankaŭ de mi mem, tamen ne tiom infana libro!

La irana kulturo ne permesas trorektan, konkretan kaj klaran komunikon, do oni enŝteligas metafore, alegorie, ambigue aŭ amfibologie siajn opiniojn en ĉion ajn; en literaturaĵojn, artaĵojn, vivstilaĵojn ktp.

La nigra fiŝeto estis konsiderata kiel maldekstra manifesto por infanoj kaj puberuloj. La libro estis moda donaco de "intelektulaj" gepatroj, parencoj, instruistoj... al puberuloj. Tiuj "intelektuloj" apartenis al ĉiuj tendencoj: maldekstra, religia, naciisma...

Kvazaŭ la junuloj de ĉiuj familioj devis lerni, samkiel la Nigra Fiŝeto de la libro, ne resti en stagnanta marĉo kaj foriri al senfina nekonata maro. Tiele ni lernis kaj iris al la maro de 1979, al la revolucio!

La unuan ekzempleron de tiu ĉi libro mi ricevis de mia instruisto en la 3-a bazlerneja klaso (1970–71). Mia instruisto estis soldatinstruisto. Tiujn ĉi la tiama ŝah-reĝimo sendis al foraj urboj por instrui en lernejoj, anstataŭ militservi!

Samad verkis la libron en la vintro de la (irana) jaro 1346 (komencaj monatoj de 1968) kaj publikigis ĝin en la posta irana jaro 1347 (sama p.K-a jaro, do ankoraŭ dum la ŝah-tempo). En la sama irana jaro 1347 la libro ricevis la titolon "la elektita infanlibro de la jaro" pere de la "Instituto por la Intelektula Disvolviĝo de Infanoj kaj Puberuloj", kiun subtenis la reĝino Farah Diba.

Ekde tiam la libro gajnis multajn naciajn kaj internaciajn premiojn. Ĝin oni tradukis en multajn lingvojn. Surbaze de tiu rakonto aŭ samnome kun ĝi, oni faris kantojn, filmetojn, voĉlegadojn ktp.

Sed kion faris efektive la Nigra Fiŝeto?

La intrigo de la rakonto estas ribelo kontraŭ la estanta situacio, kiun Samad alegorie disvolvas vojaĝigante nigran fiŝeton el stagnanta rivereto (metafore, la tiama irana socio) al grandega maro (metafore, libereco). Dum la vojaĝo, la fiŝeto batalas, mortigas, eskapas kaj kompreneble ankaŭ estas helpata de kelkaj bonuloj... (metafora jeso al tiamaj maldekstraj partizanaj grupoj).

Estas moko de la historio ke tian libron subtenis kaj la reĝino, kaj religiuloj, kaj naciismaj kaj komunismaj grupoj! Kvazaŭ ĉiuj, laŭ neskribita komplotpakto, volis kune atingi la oceanon de libereco kaj neniu demandis: "kaj poste?"! Kaj ĉiuj atingis! Kaj ĉiuj dronis!

La rakonton faras maljuna fiŝo al siaj 12 000 idoj kaj nepoj por endormigi ilin. La cifero estas simbolo por la sennombreco de la senscia amaso. Serioze aŭ ŝerce, 12 estas speciala nombro en la irana kulturo; 6 zaratuŝtraj diaj entoj plus 6 arimanaj entoj administras la mondon, 12 000-jara vivdaŭro de la mondo, ... , 12 imamoj de la ŝijaistoj, 12 kondiĉoj de Mike Pompeo, usona ministro pri eksterlandaj aferoj por intertraktado kun la irana reĝimo...

El inter tiuj 12 000 fiŝetoj nur unu revas pri la libereco kaj ne plu povas dormi!

Al la traduko "favoris helpi", kiel la tradukistino diris, du famaj anoj de la irana Esperanto-movado, tamen bedaŭrinde enŝteliĝis kelkaj lingvaj malglataĵoj kaj tajperaroj, pri kiuj ni esperu korekton en la esperata represo.

La antaŭparola enkonduko, la kompara verko pri tiu ĉi libro kaj Jonathan Livingston Seagull (La mevo Jonatano Livingston) de Richard Bach (la artikolo jam aperis en 2004 alirevue), kaj la biografieto pri la aŭtoro konsistigas 40% de la libro. Tial la libro utilas kaj al infanoj kaj al iliaj gepatroj, eĉ geavoj.

La Esperanta teksto iom pli ol necese fidelas al la nacilingva frazstrukturo, tiel ke fojfoje la signifo de la teksto eble ne estas tuj kaptebla por la okcidenta leganto, tamen tio ja estas aparta kialo aĉeti kaj legi Esperantan libron, ĉu ne?

Se vi volas ĝui iraneskan Esperantan tekston de irana fama aŭtoro, mi rekomendas tiun ĉi libron.

Esperanto 1329(11) Novembro 2018 221

اسپومنکا اشتیمس Spomenka Štimec

متولد ۱۹۴۹ رمان‌نویس و داستان‌کوتاه‌نویس اهل کرواسی که آثارش را به زبان اسپرانتو می‌نویسد. خانم اشتیمس در دانشگاه زاگرب ادبیات خوانده و دبیر انجمن نویسندگان اسپرانتیست است. از او رمان‌های متعددی از جمله "تیلا"، "شبنامه‌ی نظامی کرواسی" به زبان اسپرانتو چاپ شده است. داستان کوتاه "بشقابی برای خانم لی‌لی ایوانک" از اسپرانتو به فارسی برگردانده شده است.



بشقابی برای خانم لی‌لی ایوانک

نویسنده: اسپومنکا اشتیمس
مترجم: اختر اعتمادی
ویراستار: نازی صولت

میهمانی تابستانی خانوادگی. یکشنبه‌ی گرم. سبزی رنگ برگ‌های درختان از پنجره به درون جاری است. صدای قطاری که می‌گذرد در منطقه می‌پیچد.

میز را می‌چینم و خاله و عمو و دایی و عمه و بچه‌های آنها را می‌شمارم تا به تعداد بشقاب بگذارم. حساب‌هایم درست از آب درنمی‌آید. وقتی همه سرجایشان می‌نشینند، یک صندلی و یک بشقاب خالی می‌ماند. خاله‌ام خوشحال می‌گوید: "مهمون می‌آد."

اشک را در چشم نگه می‌دارم. می‌دانم که بشقاب را برای کسی گذاشته‌ام که درمیان ما نیست.

بشقاب خالی می‌ماند.

عادت داریم که هرسال دورهم جمع شویم و پشت این میز بزرگ خاطرات خانوادگی را دوره کنیم.

هرکس خطی را پیش می‌برد. داستان‌ها درهم گره می‌خورند، مثل روزهایی که درهم تنیده می‌شوند.

وقت پذیرایی با قهوه می‌رسد. فنجان‌های قهوه را می‌آورم.

صدای زنگ تلفن راهرو مرا به خود می‌آورد.

- من ایوانک هستم، از امریکا آمده‌ام. جلوی درخونه‌تون توی محله‌ی "ب" هستم. همسایه‌ها شماره تلفن شما رو به من دادن و می‌گن شما دوره‌ی میهمانی خانواده‌گی دارین. دلم می‌خواد شما رو ببینم، می‌شه بیام شما رو ببینم؟

- حتماً، ما هم خوشحال می‌شیم. ما در فاصله‌ی پنج کیلومتری شما هستیم. یکی رو می‌فرستم شما رو بیاره.

سر و صدا نمی‌گذارد تا حرف‌های ما شنیده شود.

- آقای ایوانک از امریکا آمده و حالا دم در حیاط خونه شما ایستاده. می‌خواد بیاد اینجا ما رو ببینه.

خاله گفت "خدای من. چند ساله که دیگه اون رو ندیدم."

و سمعکش را گذاشت تا توضیح بدهد چطوری مسیر را بروند. پسرعمویم رفت تا میهمان‌های رسیده از امریکا را به خانه راهنمایی کند. ممکن بود تو کوره‌راه‌های سبز، راه رو گم کنن.

- اسم ایوانک برایم آشناس. از آشنایان زمان جنگ ما هس. دقیقاً کیه؟

- خانواده‌ی یهودی که زمان جنگ مستاجرمون بودن. پدر و مادر خانواده رو تیربارون کردن.

- تیربارون کردن؟ توی خونه‌ی ما؟

- نه، اونا رو از خونه بردن و به دار زدن.

- به دار زدن؟ کجا؟

- نمی‌دونم وسط ده به دار زدن یا جایی دیگه. پدر و مادر از بین رفتن. پسر اما نجات پیدا کرد، چون اونموقع خونه نبود.

- کجا بود؟

- نمی‌دونم. اونموقع می‌رفت مدرسه. دبیرستانی بود.

این نوع اطلاعات را جمع‌آوری می‌کنم. جلوی بچه‌ها کسی از مرگ حرف نمی‌زد. مرگ‌ها در پنهان اتفاق می‌افتند. کشتن که جای خود دارد. این فصل از زندگی خانواده را من از دست داده بودم.

- اما توی خونه‌ی ما چه می‌کردن؟

- اونا اونجا زندگی می‌کردن، ما جایی دیگه.

- شما کجا بودین؟

- در گولوبووک[1]. وقتی پدربزرگ برای خدمت به گولوبووک رفت مادربزرگ این خونه را اجاره داد.

- و وسایل خونه؟

- وسایل خونه را برده بودیم. مستاجرمون وسایل کامل داشتن. اولین مستاجر، مردی بلژیکی بود که معدن داشت و اسم همسرش ون لون[2] بود.

- بلژیکی؟ اینجا؟

- بله، ولی خیلی زیاد نموندن. حدود شش ماه اینجا زندگی کردن، می‌گفتن توی راهرو گلدان‌های گیاه آگاوه (خنجری) گذاشته بودن.

- گلدان آگاوه؟

- همین دهاتی‌ها را مجذوب کرده بود. گلدان آگاوهِ اینجا، دور از دریا. بعد مادربزرگ خانه را به خانواده‌ی ایوانکَ اجاره داد. آقای ایوانک مهندس معدن بود. و این آدمی که حالا میاد پسر اون خونواده‌س. کسی که وقتی پدر و مادرش را می‌بردن، اتفاقی توی خانه نبود.

- دقیقاً چه کسی اونا رو برد. گروه اوستاش[3]؟ آلمانی‌ها؟

- نمی‌دونم. اونموقع من سه سالم بود. شاید اوستاش‌ها.

- آقای ایوانک از امریکا پول می‌فرستاد که برای بنای یادبود اونا گل بخرن. این بنای یادبود قربانیان فاشیسمه که اسمشون رو روی تابلوی میدان ده هم زدن.

- اون تابلو هنوز هم هس؟ اوباش اون رو خراب نکردن؟

- به گمانم هنوز هم اون تابلو سرجاشه. آخرین باری که از اونجا رد شدم توقف نکردم. وقتی بچه بودم کارم این بود که گل ببرم سر قبرها. دلم می‌خواس این کارو شبا که کسی نمی‌دید انجام بدم. مرتب روی قبر قربانیان فاشیسم که کمونیست نبودن، گل می‌ذاشتن .

رفتم به استقبال خانم و آقای ایوانک. برخوردی بسیار صمیمانه داشتند. خانواده‌ی ایوانک جزو خاطرات خانواده ما هستند، به زحمت واقعی. اما این آدم متعلق به خاطرات ما با لهجه حرف می‌زند، زبانی بدون خراش. با اینهمه آدم خوش‌مشربی است .

وقت ناهار است. عمه‌ام تند می‌رود به آشپزخانه تا باز هم سالاد درست کند. به شوخی به میهمانان می‌گویم که ظهر براشون بشقاب اضافی گذاشته بودم. آنها لبخند می‌زنند.

شراب در جام. باده‌نوشی.

- شما چه وقتی توی اون خونه زندگی می‌کردین؟

- درست همون سالهای سخت ۱۹۴۴-۱۹۳۹.

ایوانک آدم خوش صحبتی است. از دوستانش در زایزدا حرف زد، جایی که قبل از خانه ما در آنجا زندگی می‌کردند. آدم‌ها و وقایع، حتی اسم کالسکه‌ران و خدمتکار خانه‌شان را خیلی خوب به یاد دارد.

پسردایی اش همراه اوست. آدم ساکتی ست. اسمش را آهسته گفت، دقت نکردم که چی بود.

بعد درباره‌ش پرس و جو کردم. اسمش شراینر است، پسر صاحب کارخانه‌ی آجرسازی در محله‌ی "ب". زمان جنگ مادرش به او یاد داده بود که اگر اتفاقی برای آنها پیش آمد، سوار قطار شود و برود به ده مجاور، پیش عمه لی‌لی. اما حادثه اول برای عمه لی‌لی اتفاق افتاد و بعد برای پدر و مادر او. راننده‌ای او را پیدا کرد و تمام مدت جنگ در اتاقک زیرشیروانی خانه‌اش از او نگهداری کرد. این رفتار برای پسر چهارده ساله‌ی باهوشی مثل او سخت بود؛ درک نمی‌کرد که چرا حق ندارد دنبال بوقلمون‌ها بدود.

بر کاشی سردر بسیاری از خانه‌ها در پایتخت نام شراینر حک شده است.

داستان‌های فراوانی برای ما تعریف کردند. بعد خداحافظی کردیم و آنها به محله‌ی "ب" رفتند تا خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کردند، پیدا کنند.

جای تختش را هم در اتاق به خانواده‌اش نشان داد.

دوباره به شهر برگشتند. یکشنبه با هواپیما به امریکا باز می‌گردند. در فضای دلچسبی کنار بوته‌های گل سرخ با آنها خداحافظی می‌کنیم.

به مادرم تلفن می‌کنم، که جزییات داستان آنها را می‌داند.

- مادر، شما خانواده‌ی ایوانک را به یاد داری؟

---

۱ Golubovec

۲ van Loon

۳ Ustasho گروه راست افراطی کرواسی که درسال ۱۹۴۱ شکل گرفت. این گروه هوادار فاشیسم بود. درسال ۱۹۴۵ ارتش سرخ این گروه را منحل اعلام کرد.

- بله. لی‌لی. قد کوتاه، با لباس سوارکاری، اسب‌ها رو دوست داشت. سوار یه اسب کوچکی می‌شد. از وسط بوته‌ها می‌رفت. عمه ورا بهترین دوستش بود.

مادرم مکث کرد، بعد گفت:

- لی‌لی عاشق‌پیشه بود. یک بار یه نامه داد دست مادربزرگ که با قطار ببره برای یه پروفسوری، روی پاکت نامه گل سیکلمه زده بود. یه نامه با گل سیکلمه. حیران بودم که مادرم دلش می‌خواسته در ماجرایی این چنین سهم داشته باشد.

- می‌دونستی که لی‌لی مرده؟

- می‌دونم که اون و شوهرش رو با کالسکه‌ی خودشون به زلینا[4] بردن. بعد اونجا اونا رو تیربارون کردن.

- تیربارون؟

- جزییاتش رو نمی‌دونم.

- بعد که اونارو بردن، دهاتی‌ها خونه رو غارت کردن. باربارا[5] خدمتکارشون رنگ پریده اومد خونه‌ی عمه ورا که بگه اربابا‌شو بردن. ورا گردن‌بند لی‌لی رو توی گردن باربارا دید.

- شما لی‌لی خانوم یادتون هس؟

- بله، یه بار شام ما رو دعوت کرده بودن. ما رفته بودیم توی خونه‌ی خودمون میهمانی. توی خونه‌ی خودمون میهمان بودیم، من و خواهرم و مادرم و مادربزرگم لباس میهمانی پوشیده بودیم، با جوراب سفید. بعد از شام مادربزرگ چشمش به پیانو افتاد و گفت می‌شه که پیانو بزنه. لی‌لی خانوم خیلی استقبال کرد. مادربزرگ پشت پیانو نشست و پیانو زد. صدای موسیقی تمام اتاق را پر کرد. ما، نوه‌ها خبر نداشتیم که مادربزرگ پیانو زدن بلده. می‌دیدیم که جوراب‌هامون رو وصله پینه می‌کنه، لکه‌ی روی لباس‌هامون رو لکه گیری می‌کنه، می‌دیدیم که آشپزی می‌کنه، اتوکشی می‌کنه، اما پیانوزدنش را ندیده بودیم. حتماً پیانو زدن رو دوره‌ای یادگرفته که در وین زندگی می‌کرده. اونجایی که بزرگ شده بود، به بچه‌ها آداب رو یاد می‌دادن، به اونا یاد داده بودن که توی بشقاب چینی غذا بخورن. هیچ‌کس در تمام مدت زندگی مادربزرگ ندید که قوزکرده یا با تکیه به صندلی بنشیند. صاف و متشخص می‌نشست روی صندلی. آخرین آهنگش را که با پیانو زد، تبسم کرد و رفت سرجایش روی صندلی نشست. نه قبل و نه بعد از آن دیگه ما پیانو زدن مادربزرگ رو ندیدیم.

- دیگه چی از لی‌لی ایوانک یادتون می‌آد؟

- دیگه هیچی.

برای پیدا کردن فهرست کسانی که دراردوگاه‌های مرگ از بین رفتند، کتابی در مورد هولوکاست را ورق زدم. کار سختی نبود. خیلی زود اسمش را در فهرست کشته‌شدگان پیدا کردم. لی‌لی ایوانک، متولد گرونوالد، همسر مهندس ایوانک، درسال ۱۹۴۴ به دلیل همکاری با پارتیزان‌ها تیرباران شد.

به صرافت نامه‌ای افتادم که مزین به گل سیکلمه (پنجه مریم) برای آن پروفسور فرستاده شد. واقعاً این یک نامه‌ی عاشقانه بود یا قرارومداری سیاسی؟ آیا لی‌لی گل سیکلمه را به نامه سنجاق کرده بود تا کسی به مادربزرگ من شک نکند؟

بهتر است نامه را عاشقانه فرض کنیم. دلم می‌خواهد کمی عشق پیش از مرگ را چاشنی زندگی‌اش کنم.

بشقاب خالی روی میز مال لی‌لی ایوانک بود .

روزنامه را باز می‌کنم. باز هم کنیسه‌ای را در فرانسه آتش زدند. ❊❊

[4] zelina
[5] Barbara

شعری از حسین علیزاده



تقدیم با احترام به همه دوستان گرامی هم آرمان
به مناسبت عید غدیر و گشایش فرخنده دفتر جدید انجمن اسپرانتوی ایران

یاد همه دوستان زمزمه‌ی دفتر است
نون و قلم می‌برد هر که در این باور است
شهر به شهر امید، شوق به شور و سلام
شیفته‌ی شمع جان، شاعر شهریور است
تازه‌تر از شعر من، نامه لودویک نیک
هر طرف از نام او زینت یکدیگر است
آینه‌ای بی‌دروغ دوستی پرفروغ
آینه‌ی صلح ما دوست‌تر از مادر است
دوستی پرچم سبز امید و سلام
حال دلش دیدنیست، عاقبتش خوشتر است
عید نوید و غدیر، شادی یاران صبح
دفتر شوق و شعور، صاحب زیب و فر است
صولت دیدار عشق، رخصت کیهانیم
مصدر سیمین دل، قدسی خوش منظرست
میربزرگ منند شفیع و احمد، رضا
سروش هم فکری است که شعر من نوبرست؟!
نیست مجالی که من نام همه دوستان
یاد کنم، یاد نیک بهتر از گوهر است.

حسین علیزاده , شهریور ۹۷

گپ و گفت با اسپرانتودانان



تاثیر بسیار مثبت اسپرانتو در زندگی من

گفت‌وگوی سبزاندیشان با دکتر زهرا کریمی

لطفا خودتان را بیشتر معرفی کنید و از شغل و حرفه‌تان برایمان بگویید.

زهرا کریمی هستم، عضو هیات علمی دانشگاه مازندران. استاد اقتصاد هستم و تخصصم اقتصاد بازار کار است.

چطور با اسپرانتو آشنا شدید و آن را آموختید؟

دوست قدیمی آقای رضا خیرخواه ما را تشویق کرد که اسپرانتو یاد بگیریم و برای این کار در سال‌های جنگ ایران و عراق هفته‌ای یک شب به منزل ما می‌آمد و از روی کتاب سیلاجی به ما اسپرانتو می‌آموخت. وقتی کتاب سیلاجی تمام شد، مدتی هم از روی کتاب El Lernu تدریس را ادامه داد. بعدا مدت کوتاهی در کلاس خانم ژیلا صدیقی در میدان انقلاب شرکت کردم که متاسفانه کلاس ادامه پیدا نکرد.

همسرتان هم اسپرانتودان است. شما ایشان را تشویق به یادگیری کردید؟

آقای خیرخواه به هردوی ما اسپرانتو یاد می‌داد. در سال ۱۹۹۱ همسرم، غلامرضا آذرهوشنگ، به دعوت ماسایوکی، سایونجی اسپرانتودان و یومی‌هوتراپیست به ژاپن رفت و ارتباط گسترده‌ای با کلوب‌های اسپرانتوی ژاپن و کره ایجاد کرد.

از فعالیت‌هایتان در زمینه اسپرانتو برایمان بگویید.

من و همسرم از اوایل دهه ۱۹۷۰ به تشویق رضا خیرخواه کلاس‌های آموزش اسپرانتو را در خانه خودمان در تهران تشکیل دادیم و با استفاده از روش «چه» به علاقه‌مندان به صورت مکالمه اسپرانتو یاد می‌دادیم. مهمانان خارجی اسپرانتودان را به منزلمان دعوت می‌کردیم و در به‌ثبت‌رساندن انجمن اسپرانتوی ایران با آقای رضا ترابی نیز همکاری داشتیم.

بعد از پایان تحصیلاتم برای کار و زندگی به بابلسر رفتیم. به مدت چند سال در کتابخانه عمومی بابلسر و در دانشگاه مازندران کلاس‌های آموزش اسپرانتو برگزار می‌کردیم. در سفرهای خارجی با اسپرانتودانان کشورهای مختلف تماس داشتیم. در سفر به چین، آمریکا، و به‌ویژه آلمان، دوستان اسپرانتودان برای آشنایی با فرهنگ این کشورها کمک‌های ارزنده‌ای به ما کردند.

به دلیل باور غلطی که وجود دارد خیلی‌ها فکر می‌کنند که اسپرانتو زبان ساده‌ای است. برای شما یادگیری کدام نکته یا نکات سخت‌تر بود؟

به نظر من مهم‌ترین مشکل پیشوندها و میانوندها و پسوندهاست. بعلاوه در فراگیری اسپرانتو، همانند دیگر کشورها دانستن لغات حائز اهمیت است.

خیلی جالب است. چرا فکر می‌کنید که آوندها یادگیری اسپرانتو را سخت کرده است در حالی که بسیار به واژه‌سازی کمک می‌کند و در یادگیری صرفه‌جویی به وجود می‌آورد. می‌خواهم بگویم که آوندها نه یک ضعف، بلکه از نقاط قوت اسپرانتوست.

هرچند آوندها دستورزبان اسپرانتو را آسان می‌کنند ولی خواندن و به کار بردن کلمات طولانی‌شده با پیشوندها، میانوندها و پسوندها گاه دشوار می‌شود. بنابراین آوندها هرچند از نقاط قوت زبان اسپرانتو به‌شمار می‌روند، اما گاه در کاربرد کلمات ترکیبی دشواری‌هایی هم بروز می‌کند.

سال ۱۳۷۵ ازجمله پایه‌گذاران انجمن اسپرانتوی ایران و رئیس هیات‌مدیره آن بودید. می‌خواهیم روایت شما از تشکیل انجمن بشنویم.

مسلما در شناختن زبان اسپرانتو به ایرانیان دکتر صاحب‌الزمانی نقش مهمی داشته است. ولی در اواخر دهه ۱۳۶۰ فعالیت دکتر صاحب‌الزمانی بسیار محدود شده بود. به همین جهت اسپرانتودانان جوان به دنبال ایجاد تحرکی تازه در نهضت اسپرانتوی ایران بودند. اوایل در مطب یکی از پزشکان اسپرانتودان دور هم جمع می‌شدیم ولی به‌تدریج جمع بزرگ‌تر و امکاناتمان بیشتر شد. سرانجام در سال ۱۳۷۵ انجمن اسپرانتوی ایران را به ثبت رساندیم. برای طی مراحل اداری ثبت انجمن آقای ترابی، خانم فریبا مجد و دوستان دیگر بسیار تلاش کردند. افتخاری بود که دوستان مرا به عنوان رئیس هیات‌مدیره انجمن انتخاب کردند.

دستاوردهای انجمن در آن سال‌ها چه بود؟

در اواخر دهه ۱۳۶۰با فعالیت اسپرانتودانان جوان مانند آقای ترابی، آقای باغستانی و آقای خسروآبادی تحرک قابل‌توجهی در اسپرانتوی ایران، به‌ویژه در میان جوانان ایجاد شد. حتی اسپرانتودانان پیشکسوتی مانند آقای عارف آذری از این گروه فعالانه حمایت می‌کردند. از میان این گروه باید به آقای حمزه شفیعی هم اشاره کنم که از اسپرانتودانان فعال و پرتلاش هستند. همان‌طور که گفتم در دهه ۱۳۷۰ با حضور اسپرانتودانان خارجی در ایران و سفر ایرانیان اسپرانتودان به خارج و شرکت در کنگره‌های بین‌المللی تحرک خوبی در نهضت اسپرانتوی ایران ایجاد شد. ولی در نیمه دهه ۱۳۸۰، همراه با محدود شدن فعالیت سازمان‌های غیردولتی، نهضت اسپرانتوی ایران هم ضعیف شد.

در حال حاضر فعالیت‌های انجمن را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

تجربه نشان می‌دهد که فعالیت اسپرانتو حرکت سینوسی داشته است. گاه اوج می‌گیرد و گاه فروکش می‌نشیند. در کاهش تحرک انجمن اسپرانتوی ایران، تشدید تحریم‌های بین‌المللی علیه ایران، کاهش سفر اسپرانتودانان خارجی به ایران و کم‌شدن امکان سفر اسپرانتودانان ایرانی به کنگره‌ها و نشست‌های اسپرانتو در جهان نقش داشته است.



در دو سه سال گذشته دوستان فعالی چون دکتر صیادپور، خانم صولت، خانم عمرانی، آقای ممدوحی، آقای محمدزاده و... برای پویاتر شدن نهضت اسپرانتوی ایران تلاش بسیار و چند نشست بین‌المللی در تهران برگزار کرده‌اند. اطمینان دارم که با کاهش تنش‌های بین‌المللی ارتباط اسپرانتودانان ایران و جهان بیشتر و بیشتر خواهد شد و تاثیر مثبت قابل‌توجهی بر گرایش به یادگیری زبان اسپرانتو در ایران ایجاد خواهد کرد.

به نظر شما چه باید کرد که حضور اسپرانتو در محافل دانشگاهی بیشتر شود؟

می‌شود با گروه زبان‌های خارجی در دانشگاه‌ها ارتباط ایجاد کرد و برای علاقه‌مندان فراگیری این زبان کلاس دایر کرد. این کار را سال گذشته آقای ممدوحی در دانشگاه علامه طباطبایی انجام داد. مشکل اینجاست که با نزدیک شدن به زمان امتحانات دانشجویان دیگر در کلاس حاضر نمی‌شوند و کلاس نیمه‌تمام رها میشود.

دوست داریم مطلبی به اسپرانتو از شما به یادگار داشته باشیم.

Esperanto havas tre bonan efikon en mia vivo. Mi trovis bonajn geamikojn en Irano kaj en aliaj landoj. Esperanto eĉ helpis min por pli bone paroli la anglan lingvon. Pro tio

mi ŝatas instrui Esperanton al ĉiuj kiuj volas lerni la internacian lingvon.

خاطره جالبی از دنیای اسپرانتو که بخواهید برای ما تعریف کنید؟

برای بازدید از چند کارخانه در سال ۱۹۹۵ سفری به چین داشتیم. از ابتدای ورود یک اسپرانتودان چینی در فرودگاه منتظر ما بود. ایشان برای سفر در داخل چین کمک بزرگی به ما کرد. در پکن برای ما محل اقامت ارزانی در دانشگاه تهیه کرد. دیدنی‌های پکن را نشانمان داد؛ حتی ما را به خانه‌اش دعوت و برایمان از تحولات اقتصادی چین صحبت کرد. دوستی که مرا در سفر همراهی می‌کرد، گفت که در این سفر اصلا احساس غربت نداشت. دوست اسپرانتودان سفر ما به چین را بسیار رنگین و دلچسب کرد.

چقدر از وقت‌تان را صرف مطالعه اسپرانتو می‌کنید و مطالعه‌تان بیشتر در چه زمینه‌ای است؟

متاسفانه تمامی مطالعات حرفه‌ای من به زبان انگلیسی است. برخی مقالات و داستان‌های کوتاه را به اسپرانتو مطالعه می‌کنم.

فعالیت یا برنامه خاصی در زمینه اسپرانتو در دست انجام دارید؟

هر زمان که بتوانم با انجمن اسپرانتو همکاری می‌کنم.

سخن آخر.

امیدوارم روابط بین‌المللی ایران به‌سرعت متحول شود و با تنش‌زدایی با کشورهای جهان، اسپرانتو به عنوان زبان صلح، پیوند میان ایرانیان و مردم جهان را مستحکم سازد.

مطمئنم که در شرایط مناسب، اسپرانتو می‌تواند به صنعت گردشگری ایران نیز به نحو قابل‌توجهی یاری رساند. همان‌گونه که قبلا تورهای ویژه اسپرانتودانان ژاپنی به ایران آمدند، می‌توان انتظار داشت که اسپرانتودانان از نقاط مختلف جهان برای دیدن کشور ایران با فرهنگ هزاران‌ساله اشتیاق نشان دهند.

از وقتی که در اختیارمان قرار دادید سپاسگزاریم.

La dek-dua Mezorienta Kunveno en Irano

Pri vizoj

Ĵus oni informis ke por plifaciligi turismajn aferojn, precipe por eŭropanoj kiuj timas havi problemojn pri siaj venontaj veturoj al Usono, oni ne plu stampos eŭropanajn pasportojn en enirejo de la lando.

Kondiĉoj por atingi enir-vizon en Iranon!

Landoj kiuj ne bezonas vizon:Sirio(90 tagoj), Turkujo, Libano(15 tagoj), Azerbajĝano (15 tagoj), Kartvelujo(45 tagoj), Bolivio (30tagoj), Armenujo (30 tagoj) kaj Egiptujo(20 tagoj). Tiuj kiuj deziras resti en Irano dum pli da tagoj ol indikitaj kvantoj, sin turnui al la konsulejo au ambasadejo de Irano en siaj landoj. Se ili estas en Irano, ili povos sin turni al polico porvfremduloj kaj peti por daurigi iliajn vizojn.

Civitanoj de Usono, Anglujo kaj Kanado nepre devas veturi grupe. Ilia vojaĝplano devas esti klara, iliaj loĝejoj kaj lokoj kiujn ili vizitos, preciza dato de vizito devas esti klaraj. Anoj de Usono aldone devas veturi kune kun gvidanto aprobita pere de kelkaj ŝtataj instancoj.

Civitanoj de Usono, Anglujo, Kanado, Irako, Kolombio, Jordanio, Somalujo, Afganujo, Pakistano kaj Bangladeŝo ne povas ricevi vizon en flughaveno kaj devas nepre peti vizon en siaj landoj. Civitanoj de Afganujo kaj Bangladeŝo nepre devas sin turni al konsulejo au ambasadejo de Irano en siaj landoj.

Civitanoj de ceteraj landoj devas ricevi vizon por eniri Iranon.

Lastatempe ministro de eksterlandaj aferoj provizis multajn facilaĵojn cele plifaciligi vizricevon en flughaveno. ĉiuokaze informiĝu jam nun en la irana ambasadejo en vialando.

Ankaŭ se oni prenas referenc-kodon(riceveblan el turismaj agentejoj) en sia lando, procedure de vizatingo pli faciliĝos kaj pli frue oni povus atingi vizon.

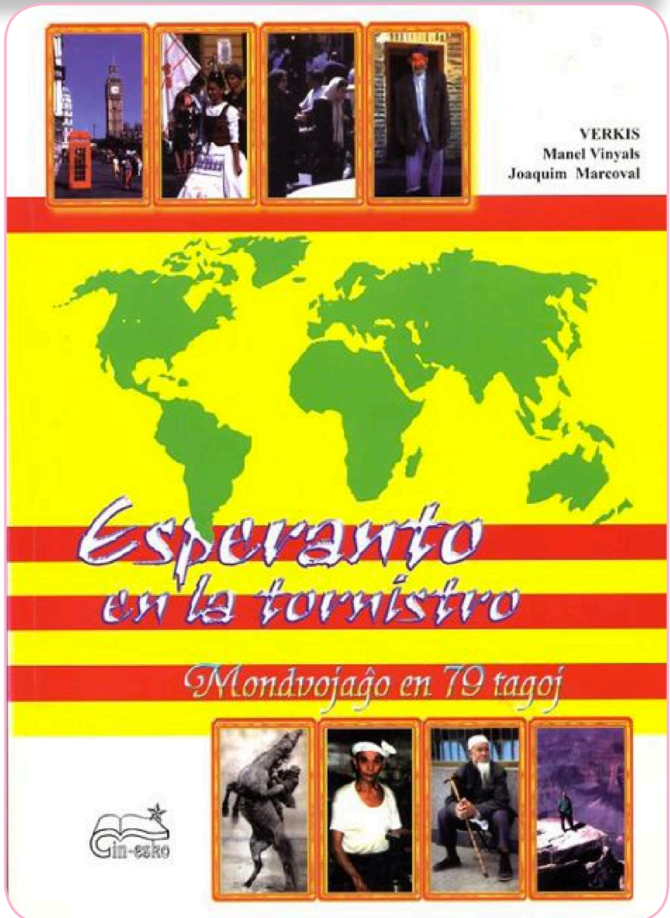
Nur civitanoj de Turkujo kaj de Armenujo NE bezonas vizon por eniri Iranon.

Ĉiuj ceteraj ŝtatanoj principe bezonas vizon. Ĉiu bonvolu tuj informiĝi ĉe la irana konsulejo en sia lando. Donu al vi sufiĉe da tempo. Iru al la konsulejo unu monaton antaŭ la ekiro al Irano.

ترجمه: سیمین عمرانی

قسمت بیست و نهم

دور دنیا در ۷۹ روز



تطهیر با قلیاب رنگی

روز هفتاد و دوم

امروز از هنر متروپل بازدید می‌کنیم. تبلیغ نمایشگاهی درباره هنر مغولی تحت عنوان "میراث چنگیزخان" توجه ما را جلب می‌کند، ولی این نمایشگاه در آخر ماه برپا خواهد شد و حالا ما به‌جای آن باید با گلچین هنری غیرمتعارفی از تمام دنیا که در آن‌جا به معرض نمایش گذاشته شده است آشنا شویم. نیویورک شهرموزه‌هاست. [امریکا] کشوری که تاریخچه‌ای کوتاه و مختص به خود دارد ـ به استثناء تاریخ مربوط به سرخ‌پوستان که همیشه سعی شده است از آن اجتناب ورزند ـ موزه‌های خود را با خرج دائم دلار، حالا گاه با خرید و گاه با چپاول غنائم تاریخی کشورهای دیگر، سرپا نگه می‌دارد.

نیویورک در ابتدای قرن ۲۰ در میان ثروتمندترین شهرهای دنیا عنوان مطرحی را به خود اختصاص داد که برای فرهنگ امریکا مقادیر هنگفتی دربر داشت.

ما میان جنگل‌های سر به فلک کشیده یا در بین سوراخ‌های تاریک مترو نیمه متروک می‌جنبیم. در شهر گردش می‌کنیم و در رنگارنگی این شهر احاطه شده‌ایم. فِدریکو گارسیا لورکا (شاعر نامی اسپانیا) در اشعارش از تمدن مکانیکی و زندگی ماشینی دلگیر است زیرا بین شهر و طبیعت فاصله ایجاد شده است. حال اگر او امروز با ما بود زیاد شگفت زده نمی‌شد چون به این‌گونه شرایط و موضوعات عادت‌کرده بود و برایش تازگی نداشت.

جیم مِدانو رابط اسپرانتیست ما در این جزیره بزرگ شد. او فرزند یک زن امریکایی و یک مرد چینی است، ولی پدر فیلیپینی فعلی او نام او را از ریشه‌های فامیلی اسپانیایی‌اش انتخاب کرده است. سه ـ چهار تا کامپیوتر به شکل پراکنده در اتاق‌های آپارتمان او وجود دارد، بیش از حد نیاز برای ارسال گزارش‌ها آماده است. این‌جا با توماس اِکارت آشنا می‌شویم، و او به اسپرانتو و هم به زبان کاتالونیایی صحبت می‌کند. او بیش از ما راجع به تاریخ و زبان کاتالونیا آگاهی و اطلاعات دارد. آن‌ها را ترک می‌کنیم و به دان‌تاون Downtown برای بازدید از محله‌ی چینی‌ها حوزه کمربندی و پل بروکلین می‌رویم.

در این شهرهای امریکایی، آدم‌ها مجزا از هم زندگی می‌کنند و با ورود به این محله دور و بر ما را چینی‌ها احاطه می‌کنند. چین‌تان خود جزء نیویورک است و علی‌رغم آن‌که همه در یک شهر زندگی می‌کنند اما به نظر می‌رسد که مرزی نامرئی آن‌ها را از دیگران جدا کرده و نمی‌گذارد که به قسمت‌های مختلف شهر بروند. در مرکز شهر می‌توان فقط چندتا چینی یا سیاه‌پوست دید، و آن هم خیلی کم، درست همان‌طور که تعداد کمی سفیدپوست یا سیاه‌پوست در این‌جا دیده می شود. در امریکا نه رنگ چهره‌ها به هم در می‌آمیزد و نه کم رنگ می‌شود و به نظر می‌رسد گویی قانون ملکه‌ی انگلستان (ممنوعیت ازدواج اروپایی‌ها با سرخ‌پوستان) هنوز اعتبار داشته باشد.

به قول گفتنی ۹ ماه پس از رسیدن اسپانیایی‌ها به قاره امریکا اولین دورگه اروپایی سرخ‌پوست به دنیا آمد. بعد از بدعت‌گذاری اختلاط خون و نژاد در مجموعه کشورهای پادشاهی اسپانیا از ساکنان آن که خون اسپانیایی اصیل داشتند دیگر چیزی باقی نماند. می‌گویند در کوبا اسپانیایی‌ها سه چیز خوب به ارمغان گذاشتند؛ یکی کفش توری که نه کفش است و نه صندل؛ دیگری کلاه بِره (کلاه صاف و مسطح) که با کلاه‌های متداول آن زمان یعنی کلاه پشمی بی‌لبه و کلاه شاپو فرق داشت و بلاخره زنان دورگه که نه سفیدپوست بودند ونه سیاه‌پوست. عدم اختلاط نژاد و خون و یکدست ماندن، شانس ایجاد یک جامعه متحد واقعی و لذت بردن از زیبایی که حاصل این آمیختگی‌ها می‌تواند باشد را از بین می‌برد.

برج دوقلو

مرکز تجارت جهانی به عنوان نمونه‌ای برتر نسبت به سمبل موجود در نیویورک یعنی ساختمان امپایر استیتEmpire StateBuilding ساخته شد و برخلاف آن برج دوقلو را در مکانی بسیار ناشناس در مانهاتان برپا کردند، این برج‌ها باعث

شدند این قسمت شهر دوباره حداقل برای جهانگردان فعال و باتحرک شود، چون بسیاری از شهروندان هیچ‌وقت از آن خوششان نمی‌آمد. ساخت غیرطبیعی آن باعث به هم ریختن سیگنال‌های تصویری تلویزیون‌ها می‌شد و مردم دائم می‌بایست آنتن‌ها را به قسمت‌های بالاتری منتقل می‌کردند.

می‌گویند که پنجره‌های لی‌لی پوتیِ [سرزمین خیالی کوتوله‌ها] آن روی آدم اثر می‌گذاشت و فکر می‌کردی توی زندان هستی. به خاطر فرم هندسی این ساختمان پنجره‌ها نصب نشده‌اند و طوری قرار گرفته‌اند که در طی یک روز باد و طوفانی می‌توانند تا سه متر به بالا و پایین تاب بخورند و کارگران را به وحشت اندازد. بالاخره این سمبل فراجهانی و بنا به گفته مردم "صاعقه‌ای بر فراز مانهاتان" در یک روز با صاعقه‌های تروریسمی تخریب شد، چه وقت؟! زمانی‌که دیوانه‌هایی (خلبان‌های انتحاری) باعث سقوط دو هواپیمای پر از آدم و مواد سوختی انرژی زا شدند. پلکان‌های اضطراری در نیویورک در خارج از ساختمان واقع می‌شوند ولی این‌جا در داخل برج بود و صرفاً سوراخی ایجادکرده بود که راهی به بیرون نداشت. برخلاف واقع، آنتن تلویزیونی روی یکی از برج‌ها فقط چند دقیقه از تصاویر خودساخته آگونی (خدای آتش در افسانه‌ها ـ منظور صحنه حریق برج‌ها) را ارسال کرد

وضعیت کنونی این کمربند تجاری کاهش فعالیت‌های حیاتی تجارت است، این سوء قصد ۲۸۱۹ انسان را درو کرد و باعث کشتار آنان شد، تمام واحدهای تولیدی اقتصادی به همراه کارکنان آن‌ها ناپدید شد و از بین رفت، هزاران کارگر بی‌کار و بی‌خانمان شدند و فعالیت‌های بازرگانی به مدت دو ماه متوقف شد، سرویس‌های برق و تلفن، و ابری از آزبست روی تمام شهر گسترده شد. خسارت‌های مالی چیزی حدود نود (۹۰) میلیارد دلار برآورد شد ولی خسارت‌های جانی را نمی‌توان تخمین زد و قیمت گذاشت. همه چیز آن‌قدر وحشتناک است، که حتی بیش‌ترین انزجار و نفرت علیه دولت امریکا نیز نمی‌تواند توجیهی برای آن‌چه که اتفاق افتاد داشته باشد و به گفته توماس اِکارت Thomas Eccardt، "این سوء قصد به برج ها اعتماد مرا به بشریت ویران‌کرد".

آخرین گام‌ها بر روی زمین تجارت

روز هفتاد و سوم

امروز آخرین روز در نیویورک و در امریکاست، و احساس می‌کنیم مثل این‌که آخر مسافرت‌مان است. میل به نوشتن دیگر ته‌کشیده است و هیجانی را که در ابتدای سفر داشتیم به یک رخوت و سستی عمیق تبدیل شده است.

از مجسمه آزادی می‌خواهیم دیدن‌کنیم و بعد به کشتی می‌رویم که ما را به سات همپتون خواهد برد. هوا خیلی سرد است و صبح و آسمان‌خراش‌های رنگ پریده و غوطه‌ور در اندوه ابرهای پرتهدید بارانی روز را غیرقابل تحمل می‌کنند.

به همراه لو Lu از هتل خارج می‌شویم. او با کلاه و کراوات و بارانی مشکی مثل همیشه و فرم لباس پوشیدنش را هرگز تغییر نمی‌دهد. به قصد باتری پارک وارد مترو می‌شویم. متروهای نیویورکی هم مثال‌های خوبی برای سرمایه‌گذاری عمومی نیستند و متزلزل به نظر می‌رسند. ظاهراً این کشور علاقه زیادی به سرمایه‌گذاری در زمینه وسایل نقلیه ریلی (قطار و مترو و...) ندارد.

ما درمیان فروشندگان دوره‌گرد که غیرقانونی کار می‌کنند قدم می‌زنیم. آن‌ها با چمدان کوچکی در دست ساعت‌هایی را با مارک‌های آشنا و قیمت‌های ناچیز به جهانگردان پیشنهاد فروش می‌دهند. در نزدیکی اسکله یک دکه لباس، بالاپوش و ژاکت به قیمت ۱۰ دلار در معرض دید قرار داده است و ما یکی از آن‌ها را می‌خریم. سرما وحشتناک است و پالتویی را که از چین خریدیم این‌قدر نازک به نظر نمی‌آمد و حالا این ژاکت مکزیکی کمک خوبی است.

کنترل برای ورود به کشتی خسته‌کننده و طولانی است. همه چیز را کنترل می‌کنند. سیستم موج یاب فلزات به خاطر پول خردها، عینک و حتی فنر دفترچه یادداشت به صدا درمی‌آید. محوطه مجسمه آزادی برای بازدید عموم بسته است و فقط از بیرون می‌توان آن را دید. سرما و یخبندان بیداد می‌کند و همه کم‌کم به دکه‌های کوچک نوشیدنی‌های گرم پناه می‌برند و در آن‌جا آب گرم پررنگی را به تحلیل می‌برند، که این‌جا به آن قهوه می‌گویند. فروشگاه اجناس یادگاری هم پر می‌شود و مسلماً، امروز بیش از هر وقت دیگری ارزش بازدیدکردن دارد چون داخل آن هوا کمی گرم است.

رأس ساعت ۱۳:۲۲ ما در اسکله مسافرین می‌ایستیم، در آن‌جا کشتی ملکه الیزابت ۲ با مسافران شروع به پر شدن می‌کند. ما راجع به این‌که آیا اسم‌مان در لیست مسافران برای ورود به کشتی ثبت شده است یا نه سوال می‌کنیم و بعد از تکرار اسم‌مان به روش‌های مختلف و تلفظ آن به دفعات، حالا به ما صف درازی را نشان می‌دهند و توصیه می‌کنند که برویم و در آن صف بایستیم. حدود ساعت ۹ شب نیویورک را ترک می‌کنیم. این کشتی‌ها دیگر جذابیت خود را از دست داده‌اند: ما شبانه راه افتادیم، بدون هیچ باند موسیقی که حداقل مارش جنگ بنوازد؛ آدم‌ها دیگر دستمال کاغذی خود را روی عرشه کشتی پرت نمی‌کنند. سفر با کشتی همیشه برای ما رویایی بوده، تا جایی‌که در ابتدای مسافرت احساس‌کردیم سریال "کشتی عشق" که در جوانی از شبکه اول تلوزیون اسپانیا پخش می‌شد دارد دوباره زنده می‌شود و اتفاق می‌افتد، ولی ... .

لیست برنامه امروز را در کابین‌مان پیدا می‌کنیم، در آن پیشنهاد شده که لباس غیر فرم یعنی کت کوتاه و کراوات باید بپوشیم. مطلع می‌شویم که قضیه درباره برنامه شام مجلل امشب است که برای شرکت در آن باید این‌جوری لباس بپوشیم. ماها نه این یکی را داریم نه آن یکی را و حتی تصورش را نمی‌خواهیم بکنیم. اگر کت کوتاه و کراوات لباس غیر فرم است پس لباس فرم چیست؟! پس از بحث کوتاهی بین خودمان در این باره که هرکس حق دارد به میل خودش لباس بپوشد، تصمیم می‌گیریم شیک‌ترین لباس‌های محلی خود را بپوشیم و با تظاهر تمام عیار ـ بدون واهمه از چیزی ـ سعی می‌کنیم به غذاخوری که به این امر اختصاص یافته است وارد شویم. با ورود به رستوران همه ترس‌مان می‌ریزد و خودمان را بین نادین و پم که نشسته‌اند می‌یابیم. آن‌ها اهل نوادا هستند و جکی و ژانت از نیوجرسی آمده‌اند. ما درحالی‌که

بین چهار تا خانم نشسته‌ایم غذا می‌خوریم و آن‌ها از گوشه چشم به ما نگاه می‌کنند. با زبانی مشکل و سرعت لاک‌پشتی پیشخدمت ها برای ما غذا می‌آورند. ما در اولین شام شاهانه از اول تا آخر عذاب می‌کشیم.

کمی تأمل

لحظه‌ای قبل امریکا را ترک‌کردیم. شایسته است واژه امریکا به خوبی نوشته شود برای آن‌که زیر آن بشود خط‌کشید. خط‌کشید تا بر بی‌عدالتی که بر همه‌ی ساکنان این کشور یا مردم امریکای شمالی تحمیل شده البته با چشم پوشی از کشورهای همسایه مثل مکزیک، کانادا، یا تمام امریکای جنوبی که همگی به‌نوعی مثل خود امریکا، امریکایی هستند، بتوان تأکیدکرد.
این کشور صاحب تواناترین رقابت اقتصادی سودگرانه در سطح دنیاست و این ترقی را به مدد کار فراوان و سرمایه‌گذاری انبوه در امر پژوهش و تحقیقات حاصل‌کرده است. این قضیه به امریکا این اجازه را می‌دهد که راهنمای دنیا در جنگ و جنگ‌طلبی و در تکنولوژی جدید مانند محاسبات کامپیوتری باشد.
از طرفی، کارگران در سال فقط ۱۰ روز مرخصی دارند که آن را یکجا نمی‌توانند بگیرند و باید به‌طور پراکنده در طول سال از آن استفاده‌کنند در نتیجه این موضوع به واحدهای بزرگ اقتصادی توانایی زیادی برای رقابت با اروپا می‌دهد و توریسم داخلی را تحریک و تقویت می‌کند، چون با چنین شرایطی مسافرت به خارج از کشور بسیار مشکل است. از طرفی دیگر دولت امریکا با دست‌آوردهایش که نتیجه‌ی موفقیت‌های دانشمندانی است که در مقیاس جهانی هستند، و حتی از اروپا، موفق به کسب عنوان کشور اختراعات و اکتشافات شده است. برای مثال واحدهای تولیدی اقتصادی امریکا بخش بزرگی از جوایز نوبل را احتکار می‌کنند آن هم به‌مدد پژوهشگران کشورهای دیگر نه محققان امریکایی. این‌جا از مدت‌ها قبل فهمیده‌اند که کلیه هزینه‌هایی که برای تحقیقات اختصاص می‌یابد جزء مخارج و صرف هزینه نیست، بلکه سرمایه‌گذاری برای آینده است.
زمانی که ما در چین بودیم با جان جوانی امریکایی آشنا شدیم. او با راهنمای چینی خود مساله داشت، چون راهنمایش سعی می‌کرد او را برای خوردن غذاهای تیپ چینی دعوت کند، اما جان به‌خوبی آن غذاها را می‌شناخت و حتی اسم تک‌تک‌شان را از مراکز چینی در نیویورک یاد گرفته بود و می‌دانست. این‌جا سرزمین تنوع فرهنگ‌هاست و حتی می‌توان مستعمراتی را یافت که ساکنانش از همه جای کره زمین آمده‌اند. برای نمونه، انواع و اقسام غذاها برای شام از خوراک‌های چینی گرفته تا پیتزای ایتالیایی تهیه می‌شود و وقتی آدم می‌شنود که یکی از هنر آشپزی تایلندی خوشش می‌آید، دیگری مکزیکی و سومی غذاهای ژاپنی دوست دارد کاملا عادی است.
وطن‌پرستی در امریکا اغلب افراد خارجی استفراغ می‌کند، اما قابل درک است، اگر یک خورده فکر کنیم می‌بینیم چقدر سخت می‌شود ملت امریکا را با وجود مهاجرت بی‌وقفه اقوام دیگر به این سرزمین درک‌کرد. آن‌ها همه چیز دارند و احتمالا کسی به آن‌ها چیزی اهدا نکرده است، صحبت راجع به مردم است. آن‌ها هر چیز را اعم از خوب یا بد با تلاش خودشان به دست آورده‌اند. جامعه آن‌ها به راحتی پاک یا آلوده می‌شود. این مردم لحظات تاریکی از تاریخ‌شان را در بالای سر دارند. در سال ۱۸۹۸ با ترفند حمله به کشتی مینMaine اسپانیا اعلان جنگ کردند. پیروزی در این جنگ این امکان را برای آن‌ها مهیا می‌ساخت که امپراطوری خود را بر روی آرامگاه اسپانیا که به‌طور قطع با خاک یکسان شده است بنا نهند. در اسپانیا مقاومت و پایداری سرسختانه‌ای علیه امریکا شکل گرفت، اما زندگی بی‌قفه روی برمی‌گرداند و هیچ‌گاه نمی‌توان گفت که از آن آب نخواهم نوشید. پس از ۵۰ سال با زخمی که هم‌چنان باز بود، فرانکو دیکتاتور اسپانیا از امریکا خواست که درهای دنیا را به روی او بازکرده و کمک‌کند تا دولتی فاشیستی که او حکمرانش خواهد بود آرایش دهد. آن‌ها آمدند، نوشابه‌های گازدار و شیرخشک آن‌ها که از بچگی ما را آزار می‌داد سرازیر شد. خوشبختانه یک آدم نیکوکار در بارسلون کارخانه‌ای راه انداخت و شروع به تولید "کولاکائو" (نوعی کاکائو) که به قورت دادن شیر خیلی کمک می‌کرد، نمود. از انصاف نگذریم این شیرخشک‌ها برای خط‌کشی تو حیاط مدرسه برای درختکاری بسیار مفید بود. قرن بیستم قرن امپراطوری امریکا بود. آن‌ها خود را قوی احساس کردند و برتری و تفوق خود را با تکبر و تفرعن در سرتاسر دنیا به گردش درآوردند. همه جا درآمیختند، حتی جاهایی‌که ظاهراً هیچ چیز آن خوشایند نبود. این امر میل به مقاومت و مخالفت را در همه جا ایجادکرد، بیش‌تر از همه در کشورهای اسلامی که تمایلی به تسلیم شدن در برابر چنین فرهنگی در قرن جدید نداشتند. پس از حادثه ۱۱ سپتامبر امریکایی‌ها باید به انجام تعهدات خطیری در قرن ۲۱ فکر کنند علی‌رغم آن‌که پرزیدنت بوش رغبتی به تفکر و کنکاش در مسائل ندارد.

جشن هالووین

روز هفتاد و چهارم

اتاقکی را که در کشتی ملکه الیزابت (Queen Elisabeth) گرفتیم اصلاً به هیچ وجه قابل قیاس با بزرگی آن یکی که در Hanjin داشتیم نیست. این مثل یک سوراخ کلم شکل بدون پنجره به نظر می‌رسدکه در طبقه پنجم زیر عرشه کشتی قرار دارد. کوچک و بدون نور است و باعث نوعی ترس می‌شود که معمولاً به بیماران عصبی در مکان‌های بسته، دست می‌دهد. چارلز دیکنز اتاقی را که در کشتی به او داده بودند به ماشین نعش‌کشی‌ای توصیف‌کرده که پنجره دارد. اما ما پنجره هم نداریم. ظاهراً فقط خواب و رعایت بهداشت فردی ما را وادار می‌کند که این‌جا بمانیم. بعد از ۷۵ روز زندگی آزاد، حالا خود را در زندان احساس می‌کنیم. خدمتکار ۲۷ ساله فیلیپینی ما برای آن‌که لبخندی روی لب‌های ما بنشیند و به ما کمکی‌کرده باشد، هرکاری که از دستش برآید می‌کند. در هر سفرِ او از مسافرها بلاخره پول چایی خود را دریافت می‌کند ولی ظاهراً حقوق او آن‌قدر ناچیز است که هر روز برای گرفتن انعام و پاداش باید تلاش و مبارزه‌کند. اسم او ریکاردو فرانکو است. او نام خانوادگی خود را با کمی ترس تلفظ می‌کند. لبخند حق به جانب از طرف ما این تصور را در او ایجاد می‌کند که ما از اهمیت نام خانوادگی‌اش در تاریخ اسپانیا آگاه هستیم و ما به

او می‌گوییم که از بخت و اقبال خوب نام ما "مارکوس" نیست. امروز به ما یک مؤسسه توریستی را پیشنهاد می‌دهند که سفر به لندن را برنامه‌ریزی می‌کند. هم‌چنین دفتر ویژه‌ای که سفرهای دیگری را توسط مؤسسه کنراد ـ مالک کشتی ـ ترتیب می‌دهد، گل فروشی با گل‌های تازه برای هدیه دادن به کسانی‌که دوستشان داریم، تخفیف ۵۰ درصدی روی همه کالاهایی که در مغازه‌ها و دکه‌های Harrods که در کشتی برای فروش ارائه می شود، و تخفیف ۲۰ درصدی برای سالن ماساژ و آب درمانی به ما توصیه می‌شود. اگهی‌های تبلیغاتی همه‌جا هست. مثل این‌که تو خونه خودمون هستیم. حتی کلاس‌های رایگانی را برای یادگیری و بازی در کازینو (قمارخانه) و خوش شانس بودن در این بازی‌ها ترتیب داده‌اند. لرزش‌های مکرر کشتی چندان مطرح نیستند و در طول شب مسافرین این لرزش‌ها را تمرین و تجربه می‌کنند.
در اولین صبح بازگشت می‌رویم و روی فرش‌های ابریشمی گوناگونی که برای فروش گذاشته شده گردش می‌کنیم. رأس ساعت ۹ بازی بریج و ساعت ۱۰ تری وال، ساعت ۱۱ کلاس انفورماتیک در اتاق کامپیوتر برگزار می‌شود. در آن سالن به ازای مبلغ ناچیزی حدود ۱۳ یورو می‌توان وارد شبکه اینترنت شد. در راهرو عکس‌هایی مربوط به روز گذشته موقع پذیرش و ورود به کشتی به نمایش و فروش گذاشته می‌شود؛ روی یکی از میزهای جلوتر یک پازل نیمه‌کاره قرار دارد و هرکس از جلوی آن رد می شود یک قسمت جدید به آن اضافه می‌کند. ما نیم ساعت وقت لازم داریم تا آخرین قسمت باقی مانده درخت را پیدا کنیم و سرجایش بگذاریم. برای بازی پازل آدم باید صبر و حوصله بیش‌تری به‌خرج دهد تا این‌که بخواهد به سخنرانی فیدل کاسترو گوش‌کند. کارمند مسئول سفارش غذا با موهای بلوند و قد کوتاه و صورتی که به یک ور کج شده، ایستاده و برای شام از مسافران سفارش می‌گیرد. شراب‌ها فرانسوی و برخی هم مال شیلی و ایتالیا است، اما هیچ‌کدام مال کاتالونیا نیست. سرویس غذای ما که همه چیز آن را با هم می‌فروشند یک چیز سرهمبندی شده است و بعضیٍ چیزهایی را که می‌خواهیم او یا نمی‌فهمد ما چه می‌خواهیم یا اصلاً آن‌ها را نمی‌شناسد. امشب ضیافتی برپاست و مردان با کت اسموکینگ و پاپیون و جلیقه سفید و زنان با لباس‌های بلند و باشکوه از ساعت ۶ شروع به قدم زدن می‌کنند. نزدیک پلکان دکوری ساخته‌اند که آن هم شبیه پلکان است و از نوع قدیمی و عتیقه، در آن‌جا از مسافرین عکس می‌گیرند و روز بعد عکس‌ها را می‌فروشند. بعضی‌ها لباس بالماسکه پوشیده‌اند و امشب جشن هالووین برپاست و زوروها، دراکولاها، و نمونه کامل شخصیت‌های حزن‌آور سینمایی ظاهر می‌شوند. ما شبیه به هنرپیشه‌های هندی لباس می‌پوشیم و به رستوران می‌رویم اما متاسفانه دختر خانمی که مسئول قسمت پذیرش است ما را نمی پذیرد چون کلاه نداریم و بسیار محترمانه ما را رد نموده راهی رستوران لیدو می‌نماید که آن هم تعطیل است. آخر سر ما نیمه شب می‌توانیم شام بخوریم. این بوفه غذاهای آماده دارد و مخصوص کسانی است که میل دارند قبل از خواب چیزی بخورند و ما از آن استفاده کامل می بریم. ما متوجه شده‌ایم که گشت و گذارهای دریایی شیک و لوکس مناسب ما نیست.. *****

تداوم فعالیت‌ها در دانشگاه علامه طباطبایی

در چند ماه گذشته، شاهد فعالیت موثر و مداوم دوستان گرامی به ویژه آقای ممدوحی در دانشگاه علامه طباطبایی بودیم. در تصاویر زیر گوشه کوچکی از تبلیغات، سمینار و نمایشگاه برگزار شده در این دانشگاه را مشاهده می‌فرمایید.







زامنهوف به روایت زامنهوف

برگردان از اسپرانتو: ا. فکــری

منبع: https://eo.wikisource.org

چه کسی بهتر از خود زامنهوف می‌تواند روایتگر زندگی‌اش باشد؟ از این رو من کار خاصی نکردم جز به اشتراک گذاشتن نامه‌ای که زامنهوف ۲۱ فوریه ۱۹۰۵ به میشائو، رئیس گروه بولونیا، نوشت و تاکنون جایی منتشر نشده است.

دوست عزیز، خواسته بودید از خود و زندگی‌ام بگویم. با کمال میل در خدمتم، لیکن آن اندازه که مقدور باشد. متاسفانه، بنا به دلایلی که بدان اشاره خواهد رفت، نمی‌توانم خیلی زیاد از آن سخن بگویم: مطالعه زندگی‌نامه من برای نسل‌های آتی شاید خالی از فایده نباشد، از آنجا که زندگی‌ام از کودکی تا امروز، مدام دستخوش یک‌سری کشمکش‌های مختلف بوده است.

الف) ایده‌آل‌ها و انگیزه‌های مختلف در درونم دائم با هم در کشمکش و به گونه‌ای برابر برای من از اهمیت برخوردار بودند، ولی ترجیح یکی بر بقیه اغلب برایم بسیار دشوار می‌نمود.

ب) در طول زندگی اغلب مجبور بودم با موانع و مشکلات متعدد دست و پنجه نرم کنم، چون هیچ‌گاه ایده‌آل‌هایم باب روز نبود و از این رو به باد تمسخر و انتقاد گرفته می‌شدم. علاوه بر این، خیلی از سال‌های عمرم را برای امرار معاش مجبور به تحمل زحمات زیاد و دردآوری بودم و همین زندگی را به کامم تلخ کرد. این سال‌ها رسیدم به جایی که دیگر دغدغه نان شب نداشته باشم؛ لیکن افسوس، در این راه طولانی فرسوده شدم و حالا با این‌که هنوز ۴۶ را پر نکرده‌ام، ۶۰ ساله نشان می‌دهم.

من ۱۵ دسامبر ۱۸۵۹ در بیالیستوک دیده به جهان گشودم. پدر (که هنوز در قید حیات است) و پدربزرگم، معلم زبان بودند. زبان همیشه برای من عزیزترین چیز دنیا بود. زبان روسی را، که در آن پرورش می‌یافتم، خیلی دوست داشتم. آن را عاشقانه یاد می‌گرفتم. گاه در رویا خود را در کسوت یک شاعر بزرگ روس می‌دیدم (در کودکی شعرهای زیادی سرودم و ده‌ساله بودم که یک تراژدی پنج‌پرده‌ای نوشتم). با اشتیاق زبان‌های دیگری را نیز آموختم، که بیشتر جنبه غیرتجربی داشت تا عملی، چون اصلا امکان تمرین نبود و همیشه آنها را با چشم می‌خواندم تا دهان، از این رو راحت و بدون مشکل می‌توانستم به زبان‌های روسی، لهستانی و آلمانی حرف بزنم. در خواندن زبان فرانسه مشکل خاصی ندارم، ولی خیلی کم صحبت می‌کنم و البته نه‌چندان خوب. علاوه بر این، در زمان‌های مختلف به هشت زبان دیگر هم ناخنک زدم، زبان‌هایی که با آنها آشنا هستم، هرچند مختصر و غیرتجربی.

در کودکی به زبان روسی و همه روسیه عشق می‌ورزیدم. ولی چندی نگذشت که دیدم بهای عشق من با دشمنی پرداخت می‌شود. صاحبان انحصاری این زبان و سرزمین مرا یک خارجی بدون کوچک‌ترین حق و حقوق قانونی می‌دانند (با وجود آن که من، اجداد و نیاکانم در این سرزمین به دنیا آمدیم و همین‌جا زندگی و کار کردیم)، همه با برادرانم دشمن هستند، مورد بی‌احترامی و تحت سخت‌ترین فشارهای روحی قرار می‌گیرند. همچنین می‌دیدم که اقوام دیگر شهرم از هم بیزارند و یکدیگر را مورد آزار و اذیت قرار می‌دهند. من بسیار از این موضوع در رنج بودم و رویای زمانی را می‌دیدم که دشمنی میان ملت‌ها از بین برود، وقتی زبان و سرزمینی کاملا مشروع، متعلق به همه استفاده‌کنندگان و مردم آن به وجود آید، وقتی انسان‌ها همدیگر را بشناسند، دشمنی را کنار خواهند گذاشت.

سال ۱۸۶۹ وارد دبیرستان رئال بیالیستوک شدم، ولی بعد از دو ماه به خاطر یک بیماری جدی (در کودکی مرتب مریض می‌شدم) مجبور شدم مدرسه نروم. سال ۱۸۷۰ دوباره به مدرسه برگشتم و درس‌ها را یکی پس از دیگری با نمرات بسیار عالی پشت سر گذاشتم (باید خاطرنشان کنم طی ۹ سال تحصیل در دبیرستان، چه در بیالیستوک و چه پس از آن در ورشو، همیشه شاگرد ممتاز بودم، معلم‌ها مرا بسیار بااستعداد می‌دانستند و دوستان و همکلاسی‌هایم (با حسن‌نیت و به دور از هرگونه حسادت، چون هیچ‌وقت بین آنها کسی نبود که با من خصومت داشته باشد) همیشه موفقیت‌های چشمگیری برایم متصور بودند؛ هرچند پیش‌بینی آنها اصلا درست از آب درنیامد و مدت زیادی در تلاش بودم تا نان بخور و نمیری برای خانواده‌ام درآورم. سال ۱۸۷۳ پدرم معلم زبان آلمانی دبیرستان رئال ورشو شد و اجبارا به آنجا کوچ کردیم. برای یادگیری زبان‌های لاتین و یونانی پنج ماه در خانه ماندم و بعد وارد دبیرستان دوم زبان‌شناسی ورشو شدم. سال ۱۸۷۹ از آن مدرسه فارغ‌التحصیل گردیدم. سپس برای تحصیل در رشته پزشکی به مسکو رفتم. همکلاسی‌هایم در مسکو از اقوام و نژادهای مختلف بودند. همین موضوع انگیزه‌ام را برای ایجاد وحدت میان خانواده بشری مضاعف کرد. طولی نکشید که به لحاظ مالی والدینم در مضیقه قرار گرفتند. آنها دیگر از

تامین مخارج من در مسکو برنمی‌آمدند. از این رو سال ۱۸۸۱ دوباره به ورشو بازگشتم و تحصیلاتم را در دانشگاه این شهر پی گرفتم. اوایل ژانویه ۱۸۸۵ از دانشگاه ورشو فارغ‌التحصیل شدم. آنگاه برای طبابت به روستای وی‌سیه رفتم. چهار ماه طبابت کافی بود تا متوجه شدم پزشکی عمومی با روحیه‌ام سازگار نیست، چون بیش از اندازه حساسم و رنج بیماران (به‌خصوص بیماران محتضر) واقعا برایم دردآور بود. به ورشو بازگشتم و تصمیم گرفتم تخصصی دور از تشویش و نگرانی، یعنی بیماری‌های چشم، را دنبال کنم. شش ماه در محل اختصاصی چشم‌پزشکی یک بیمارستان در ورشو به طبابت مشغول شدم. سپس مدتی در بخش تشخیص و آموزش‌های بالینی بیمارستان‌های وین (اتریش) به تحصیل پرداختم و در اواخر سال ۱۸۸۶ به عنوان چشم‌پزشک شروع به طبابت کردم. در همین ایام با همسرم، کلارو زیل‌برنیک از کوونو (او آن‌زمان در ورشو مهمان خواهرش بود) آشنا شدم. ما ۹ آگوست ۱۸۸۷ پیوندمان را جشن گرفتیم. خلاصه‌ای از ایده و برنامه آینده‌ام را به نامزدم گفتم. از او پرسیدم آیا می‌خواهد سرنوشتش را با من گره بزند؟ جواب او نه‌تنها مثبت بود، بلکه با کمال میل همه دارایی خود را در اختیار من قرار داد. همسرم این امکان را برایم فراهم کرد تا پس از جستجوهای بسیار و بی‌نتیجه برای پیدا کردن ناشر، سرانجام (جولای ۱۸۸۷) چهار بروشور اولم (خودآموز اسپرانتو به زبان‌های روسی، لهستانی، آلمانی و فرانسه) را منتشر کنم.

پس از مدت کوتاهی «کتاب دوم»، «پیوست»، «کولاک» و «خواهر و برادر» (تالیف گرابوفسکی)، ترجمه «کتاب دوم» و «پیوست»، فرهنگ واژگان سطح متوسط آلمانی، فرهنگ کامل واژگان روسی، انگلیسی و خودآموز سوئدی، شاهدخت ماری، نشانی‌ها و ... را منتشر و هزینه‌های مربوط به انتشار تالیفات اینشتین و ه. فیلیپس را هم تقبل کردم. همین‌طور آگهی‌های زیادی در مجلات چاپ کردم، تعداد زیادی کتاب به این سو و آن‌سو فرستادم و ... .

طولی نکشید که بخش عمده‌ای از دارایی همسرم مصروف اسپرانتو گشت؛ آنچه باقی ماند هم خیلی زود ته کشید؛ چون درآمد طبابتم وحشتناک ناچیز بود. در پایان ۱۸۸۹ دیگر حتی یک کوپک هم در جیب نداشتم!

آن موقع زندگی من خیلی غم‌انگیز بود. باید جایی غیر از ورشو دنبال کار می‌گشتم. همسرم مجبور شد با فرزندم نزد پدرش برود و من (نوامبر ۱۸۸۹) عازم شهر خرسو (جنوب روسیه) گردیدم. ظاهرا این شهر چشم‌پزشک نداشت (آنجا فقط یک چشم‌پزشک زندگی می‌کرد) از این رو امیدوار بودم درآمدم بهتر شود. اما بی‌فایده بود: نه‌تنها خرج خانواده‌ام درنمی‌آمد، بلکه به‌رغم قناعت زیاد و زندگی درویشی! حتی از پس اداره خودم هم برنمی‌آمدم. حقیقتا بیشتر وقت‌ها چیزی برای خوردن نداشتم. خیلی مواقع ناهار هم نمی‌خوردم! همسر و بستگانم چیزی از این موضوع نمی‌دانستند. چون نمی‌خواستم همسرم را ناراحت کنم در نامه‌هایم مدام به او دلداری می‌دادم که همه چیز مرتب است، نسبت به آینده بسیار خوشبینم و به‌زودی او را نزد خود خواهم آورد... با وجود این دیگر تحمل جایز نبود. مجبور شدم راستش را به همسرم بگویم. آن موقع هنوز بیش از اندازه مغرور بودم تا از کسی کمک مالی بگیرم، با وجود این، ناراحتی و اصرار زیاد همسرم مجبورم کرد کمک پدرزنم را (که آن موقع و نیز بعدها هیچ‌گاه کمکش را از من دریغ نکرد و همیشه حامی من بود) قبول کنم و به ورشو برگشتم. به این امید که طبابتم رونق بیشتری پیدا خواهد کرد. می ۱۸۹۰ به ورشو بازگشتم.

این‌بار هم نتیجه مورد انتظار را به دست نیامد. درآمدم زیاد که نشد هیچ، قرض هم بالاآوردم. اکتبر ۱۸۹۳ به شهر گرودنو نقل مکان کردیم. آنجا درآمدم بیشتر از ورشو بود و مخارجم کمتر. هرچند در گرودنو هم دخل از خرج عقب‌تر بود. مثل همیشه باید از پدرزنم کمک می‌گرفتم. هرطور بود چهار سال با صبر و شکیبایی آنجا سر کردم. ولی چون هزینه تحصیل بچه‌ها با خودشان بزرگ شده بود و شهر گرودنو آن‌قدر فقیر است که یک چشم‌پزشک اصلا نمی‌تواند حق ویزیت خودش را بیشتر کند، از این رو با اصرار پدرزنم اواخر سال ۱۸۹۷ تصمیم گرفتم دوباره به ورشو بازگردم و آنجا آخرین شانسم را امتحان کنم.

آن‌زمان وضعیت روحی وحشتناکی داشتم. خوب می‌دانستم که این آخرین تلاشم هست و اگر شانس نیاورم، دیگر نابود خواهم شد. سال اول تقریبا از ناامیدی دیوانه شدم. ولی در نهایت با سعی و تلاش وافر، سرنوشت نسبت به من مهربان‌تر شد. طولی نکشید که طبابتم رونق گرفت و از سال ۱۹۰۱ آن‌قدری هست که درآمدم به طور کامل مخارجم را پوشش دهد. نجات پیدا کرده بودم. پس از تحمل سال‌ها رنج فراوان و مبارزه سرانجام حالا زندگی آرام‌تری دارم و برای خانواده‌ام روزی کافی (هرچند باید خیلی ساده زندگی کنم و حساب هر کوپکم را داشته باشم). من در یکی از فقیرترین محلات ورشو ساکن هستم، بیمارانم آدم‌های فقیر هستند و ویزیت خیلی کمی پرداخت می‌کنند؛ هر روز باید ۴۰-۳۰ مریض را ببینم، تا آن مقدار عایدم شود که اطبای دیگر از ویزیت ۱۰-۵ بیمار عایدشان می‌شود؛ با وجود این حالا خیلی راضی هستم، چون خرجم درمی‌آید و دیگر به کمک کسی نیاز ندارم.

من حالا سه فرزند دارم: یک پسر و دو دختر.

خیلی خسته‌ام و می‌دانم که شما را هم با نامه خیلی طولانی‌ام خسته کردم. خداحافظ!

ارادتمند شما

زامنهوف



خانواده زامنهوف: لودویک، کلارا و فرزندانشان: آدام، صوفیا و لیدیا

ماجراهای یک پیشتاز

چائوتاوکوا و درسدن

پس از سخنرانی‌ها و دوره‌هایی در جاهایی از مرکز آمریکا و حتی تورنتوی کانادا جولای ۱۹۰۸ در اولین کنگره اسپرانتوی آمریکا در چائوتاوکوا[۱] شرکت کردم. البته یک هفته پیش از کنگره یک دوره عالی برگزار کردم.

چائوتاوکوا یک محل تابستانی زیبا در ساحل دریاچه‌ای زیبا و نمونه پیشگام یک دانشگاه تابستانی است. خانه‌های عموما چوبی این «قریه پر باغ»[۲] اکثرا در تابستان مورد استفاده قرار می‌گرفت. چائوتاوکوا جمعیت ثابتی نداشت و مردم در ماه‌های جولای و آگوست، برای چند هفته تفریح و استفاده از سخنرانی شخصیت‌های برجسته‌ای که انجمن‌ها ترتیب می‌دادند یا کلاس‌های علمی- هنری به اینجا می‌آمدند.

کلاس‌های خاصی هم برای کمک به بچه‌هایی که در امتحانات تجدید شده بودند و نیاز به کلاس‌های تقویتی جهت امتحانات پاییز داشتند برقرار بود. حتی در محل ویژه‌ای اتاقک‌ها یا کلبه‌های زیادی با پیانو[۳] موجود بود که دخترها می‌توانستند به تمرین موسیقی مورد علاقه‌شان بپردازند. بعدازظهر همه برای آب‌تنی و شنا، بازی، قایق‌سواری و ورزش کنار دریاچه می‌آمدند و بعدازظهر خوشحال برای استفاده از سخنرانی یا کنسرت در ایوان ستون‌نمای قصر کوچک جمع و سپس جوانان سرگرم ترقص و پایکوبی می‌شدند.

به این ترتیب همه خانواده‌ها ضمن لذت از طبیعت و جاذبه‌های فرهنگی به بهترین شکل ممکن از اوقات فراغت‌شان استفاده می‌کردند.

از فعالیت‌های این سازمان آمریکایی جالب مجموعه عکس خوبی تهیه کردم و آن را برای شهروندان خیلی از کشورهای اروپایی با شرح اسپرانتو به نمایش گذاردم. فعالیت‌های سازمان مذکور باعث شد به فکر تشکیل نخستین دانشگاه تابستانی‌مان بیفتم که این کار را هم سال ۱۹۲۵ در ژنو اجرایی کردم.

برای رسیدن به‌موقع به آلمان و شرکت در چهارمین کنگره جهانی در درسدن (۱۹۰۸) با کشتی خط آمریکا- هامبورگ، با این کشور خداحافظی کردم. در درسدن با شاعره‌مان ماریه هانکل و دکتر آرنهولد که میزبان خانواده زامنهوف بود آشنا شدم. آنجا از دیدن دوباره دوست وفادارم هکتور هولدر، که به‌تازگی UEA را برای سازمان‌دادن و استفاده بی‌درنگ از اسپرانتو به‌جای انتظار تا پیروزی نهایی[۴] تاسیس کرده بود، خوشحال شدم. سیستم نماینده‌های این سازمان در اقصی‌نقاط جهان به جنبش ساختاری محکم بخشید تا چون یک موجودی زنده واقعی به حیات خود ادامه دهد.

---

۱ . شهرک کوچکی واقع در ایالت نیویورک

۲ . لیون دک، دوست اسپانیایی مترجم در توضیح واژه **ĝardenvilaĝo** می‌گوید: باغ‌شهر، به اسپانیایی **Ciudad Jardín**، به اسپرانتو **ĝardena urbo**، ناحیه‌ای است با خانه‌هایی عموما تک‌خانوار با باغچه، خیابان‌هایی کم‌عرض و تا اندازه‌ای دور از سروصدا و ترافیک شهر.

۳ . نام این ساز در ابتدا پیانو فورته (**Pianoforte**) بوده است که از دو قسمت پیانو به معنی ملایم و فورته به معنی صدای بلند (رسا) تشکیل شده و به‌خوبی منعکس‌کننده توانایی این ساز در تولید شدت‌های گوناگون است.

۴ . پیروزی نهایی (به اسپرانتو: **La Fina Venko**) در فرهنگ اسپرانتو به معنای همه‌گیری بهره‌گیری از زبان بین‌المللی اسپرانتو در جهان به‌عنوان زبان مشترک جهانی است. پیروزی نهایی هدف اصلی جنبش اسپرانتو در سراسر جهان است.

ماجراهای یک پیشتاز

کنگره روان‌شناسی

آگوست ۱۹۰۸ بعد از این که تولد نوزده‌سالگی‌ام را در درسدن جشن گرفتم، سفر تبلیغاتی‌ام را به فرانسه، از شمال تا جنوب، با سخنرانی‌هایی درباره زبانمان شروع کردم. این سخنرانی‌ها را پرفسور کارت در پاریس ترتیب داد. لیکن عاقلانه و پدرانه توصیه کرد خیلی این سفر را کش ندهم تا به تحصیل در دانشگاه برسم و البته حق با او بود.

عید پاک ۱۹۰۹ به ژنو برگشتم و به عنوان دانشجو در دانشکده بررسی و مطالعه آثار ادبی ثبت‌نام کردم. همزمان کار تالیف کتابچه کارلو تمام شد و به پرفسور فلوارنوی، به عنوان دستیار، برای برگزاری کنگره بین‌المللی روان‌شناسی کمک کردم. این روان‌شناس ژنوی یار صمیمی جنبش ما بود. حتی در دوره مربوط به بزرگسالان من شرکت کرد. ایشان پیشنهاد کرد قطعنامه این کنگره توصیه کند دانشمندان در پایان مقالات یا تالیفات خود به زبان‌های ملی، خلاصه‌ای به زبان اسپرانتو نیز بگنجانند.

قابل ذکر آن‌که در آن جلسه فیلسوف لهستانی، لوتوس‌لاوسکی پشتیبانی از اسپرانتو را تاب نیاورد، از جای خود برخاست و به مخالفت با آن پرداخت. او اسپرانتو را زبانی من‌درآوردی و ابداع قوم یهود توصیف کرد که در تضاد با روشنفکری است. سپس وقتی با چهره‌ای برافروخته بر جای خود نشست، رئیس جلسه با آرامش از ایشان پرسید: آیا شما این زبان را آموختید، یا اصلا با آن آشنا هستید؟ پرفسور با عصبانیت گفت: «خیر، خداوند مرا از چنین ننگی دور بدارد!»

رئیس با متانت گفت: «خوب، مردان علم هیچ‌گاه نباید درباره آنچه نمی‌دانند و با آن آشنا نیستند قضاوت کنند. نباید به قومی که دانشمندان برجسته‌ای به بشر ارزانی داشت توهین و بی‌احترامی کرد. حال من از دستیار جوانمان خواهش می‌کنم حرف‌های مرا به زبان جهانی زامنهوف برگرداند تا دوست عالیقدرمان این آزمون را مورد ارزیابی قرار دهد و به عنوان یک عالم واقعی که به حقایق احترام می‌گذارد خود قضاوت کند». آنگاه رئیس مرا فراخواند و من کلماتش را مو به مو به اسپرانتو برگرداندم. لیکن فیلسوف لهستانی با عصبانیت از جای خود بلند شد و به نشانه اعتراض جلسه را ترک کرد. همکاران او از این اقدام ابراز تاسف کردند و چنین کاری را دون شان مقام علم دانستند. شاید یکی از دلایلی که موجب شد آنها با اجماع به قطعنامه رای مثبت دهند همین موضوع بود.

متاسفانه این قبیل جبهه‌گیری‌ها که با خرد زاویه دارد و تنها از سر تکبر انجام می‌شود کم نیست. همانا از جوانی تعصب روی یک موضوع به صرف آن‌که فلان حرف را فلان آدم معروف گفته - حال آن‌که خود آن آدم هم ممکن بود کمترین آشنایی با موضوع مورد بحث نداشته باشد- را کنار گذاشتم. چندی پیش روان‌شناسی به نام پرفسور پیاژه، استاد دانشگاه، داستان مشابهی برایم تعریف کرد. ایشان گفت: پیش از آن که یونسکو بخواهد درباره اسپرانتو تحقیق رسمی انجام دهد، با همکاران برجسته سایر رشته‌ها در کمیته بین‌المللی وارد بحث شدم، لیکن اظهارنظرهای مهمل و پیشداورانه آنها مرا متعجب کرد. و ادامه داد: «حالا من خودم یک هواخواه دوآتشه نیستم، لیکن از دیدن آدم‌هایی که تنها از سر تکبر و خودرایی همه اصول علمی و مشاهدات عینی را هیچ می‌انگارند و احساس، و نه نادانی، بر آنها چیره است واقعا حیرت‌زده می‌شوم».

AVENTUROJ de PIONIRO

12. CHAUTAUQUA KAJ DRESDENO

Post PRELEGOj kaj kursoj en lokoj de la usona centro kaj eĉ en la kanada urbo Toronto mi somere partoprenis la unuan usonan esperanto-kongreson, en Chautauqua en julio 1908, farinte superan kurson dum la antaŭa semajno.

Chautauqua estas ĉarma somerloko ĉe bordo de bela lago kaj la pionira tipo de somera universitato. La domoj, ĉefe lignaj, de tiu ĝardenvilaĝo estis plejparte uzataj nur somere. Tie ne ekzistis loĝantaro konstanta, sed nur someraj libertempuloj, kiuj plenigis la pensionojn dum julio kaj aŭgusto por pasigi agrablajn semajnojn kaj aŭskulti la prelegojn de famaj personoj, invititaj de la organizanta societo por fari paroladojn aŭ kursojn matene aŭ vespere.

Ankaŭ ekzistis apartaj kursoj por helpi infanojn, kiuj malsukcesis ekzamenojn kaj devis iom specialiĝi pri unu aŭ alia fako por refari ekzamenon en aŭtuno. Eĉ ekzistis multaj kajutoj aŭ dometoj en izolita loko kun fortepianoj, kie knabinoj povis ekzerci je sia muziko.

Posttagmeze ĉiuj iris al lago por sin bani, naĝi, ludi, boati, partopreni je sportoj, kaj vespere la tuta gaja popolamaso retroviĝis je prelego aŭ koncerto en la bela kolona palaceto kaj poste la junularo dancis.

Tiamaniere tutaj familioj havis profitplenan libertempon ĝuante naturajn kaj kulturajn belaĵojn.

Bonan kolekton de kliŝoj fotografaj mi kunportis poste pri tiu tre interesa usona institucio kaj ĝin montris al la publiko de multaj landoj eŭropaj kun esperanta klarigo. Ĝi donis al mi la ideon aranĝi nian unuan somer-universitaton en Ĝenevo en la jaro 1925.

Efektive mi forlasis Usonon per ŝipo de la Hamburg-Amerika Linio por alveni ĝustatempe en Germanujon kaj partopreni la kvaran universalan kongreson en Dresdeno, 1908. Tie mi konatiĝis kun nia poetino, la grizhara Marie Hankel, kaj doktoro Arnhold, kiu gastigis la familion Zamenhof. Ĝoje mi retrovis mian fidelan kamaradon kaj amikon Hector Hodler, kiu ĵus fondis UEA por organizi la tujan uzon de la lingvo anstataŭ atendi la finan venkon. Lia sistemo de delegitoj en la tuta mondo donis al nia movado la fundamentan bazon por ekzisti kiel vivanta realaĵo.

AVENTUROJ de PIONIRO

13. PSIKOLOGIA KONGRESO

FESTINTE mian deknaŭan jaron en Dresdeno dum aŭgusto 1908 mi poste faris propagandan vojaĝon tra tuta Francujo kun paroladoj pri nia lingvo de la Nordo ĝis la Sudo. Profesoro Cart en Parizo tion organizis por mi, sed saĝe kaj patre konsilis, ke mi ne lasu tro da monatoj pasi ĝis mi komencos universitatan studon, kaj li certe pravis.

Je pasko 1909 mi do revenis Ĝenevon kaj enskribiĝis kiel studento ĉe la Fakultato Beletristika. Samtempe mi verkis la libreton Karlo kaj helpis profesoron Flournoy kiel sekretario por organizi la internacian Kongreson de Psikologio. La ĝeneva psikologo estis bona amiko de nia afero, eĉ sekvis kurson, kiun mi faris al pliaĝaj personoj, kaj li proponis al la kongreso rezolucion por rekomendi, ke la scienculoj ĉiam almetu esperantajn resumojn ĉe la fino de siaj artikoloj aŭ verkoj en naciaj lingvoj. Ankoraŭ mi memoras kiel kolere stariĝis la pola filozofo Lutoslavski tondrante kontraŭ ĉiu subteno al monstra lingvaĉo eltrovita de judo kaj laŭ li abomena al ĉiuj intelektuloj. Post kiam li sidiĝis tute ruĝa en la vizaĝo, la prezidanto tre trankvile demandis lin, ĉu li lernis aŭ konas la lingvon. La kolera profesoro kriis.

«Ne, Dio min gardu de tiu honto!»

«Nu», respondis la prezidanto, «kiel scienculoj ni neniam juĝu ion ajn, kiun ni ne konas kaj ni ne insultu genton, kiu donis al la homaro multajn plej gravajn scienculojn. Mi volas nun peti nian junan sekretarion traduki parolojn en la mondlingvo de Zamenhof por ke nia eminenta kolego ricevu la profiton de eksperimento kaj povu juĝi kiel vera scienculo, respektema al la faktoj».

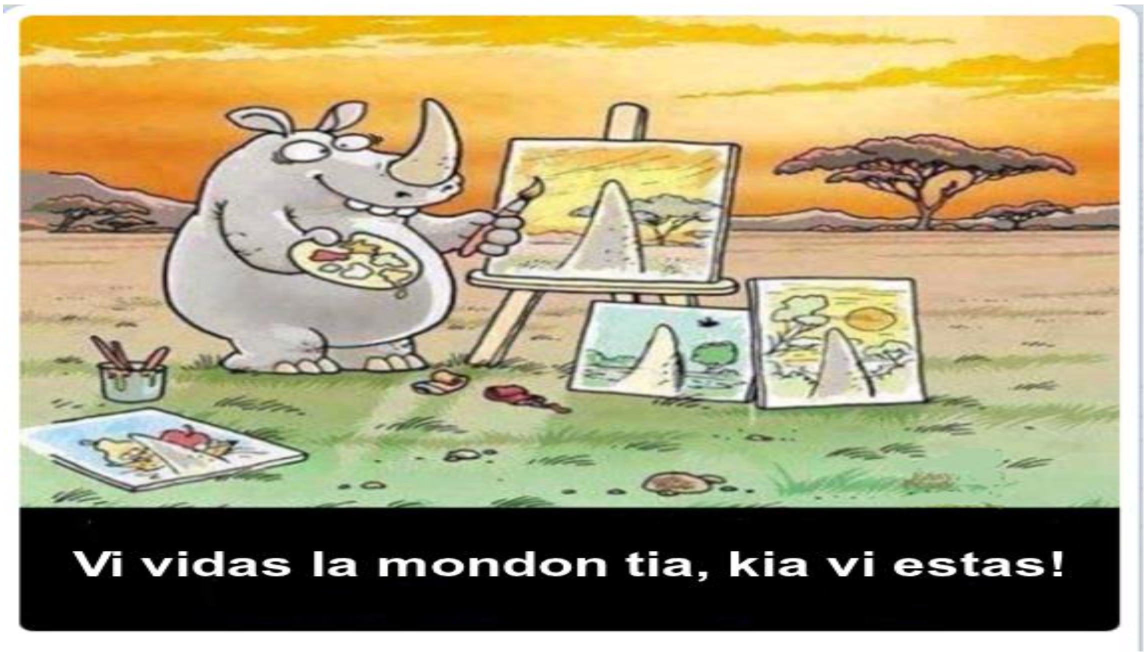
Tiam la prezidanto min vokis kaj mi tradukis liain vortojn en nia lingvo, sed la kolerulo leviĝis kaj forlasis Ia ĉambron kun laŭta protesto, kio estis publike bedaŭrata de liaj kolegoj kiel tute ne scienca. Eble pro tio mem ili unuanime voĉdonis la rezolucion.

Tia sinteno, nur afektiva kaj neniel racia, bedaŭrinde renkontiĝas sufiĉe ofte kaj jam de juneco perdigis al mi ĉian blindan kredon je la aŭtoritato de famuloj, kiam ili priparolas pri aferoj al ili nekonataj. Antaŭ kelka tempo mi aŭdis alian psikologon, profesoron Piaget, kiu nun instruas en la Pariza Universitato, rakonti similan sperton. Antaŭ ol UNESCO decidis fari enketon pri nia lingvo li diskutis pri la afero kun eminentaj kolegoj de aliaj fakoj en internacia komitato kaj li tre miris pri la sensencaĵoj kaj nuraj antaŭjuĝoj esprimitaj.

«Mi mem ne estas entuziasma», li diris, «sed mi emus fariĝi tia, kiam mi aŭdas absolute nesciencan kaj nure afektivan babiladon de personoj, kiuj forgesas ĉian regulon de scienco kaj objektiva ekzameno de faktoj, kiam iliaj sentoj kaj nescio ilin regas».

DIVERSAĴOJ

Kompilo kaj Traduko: A. FEKRI

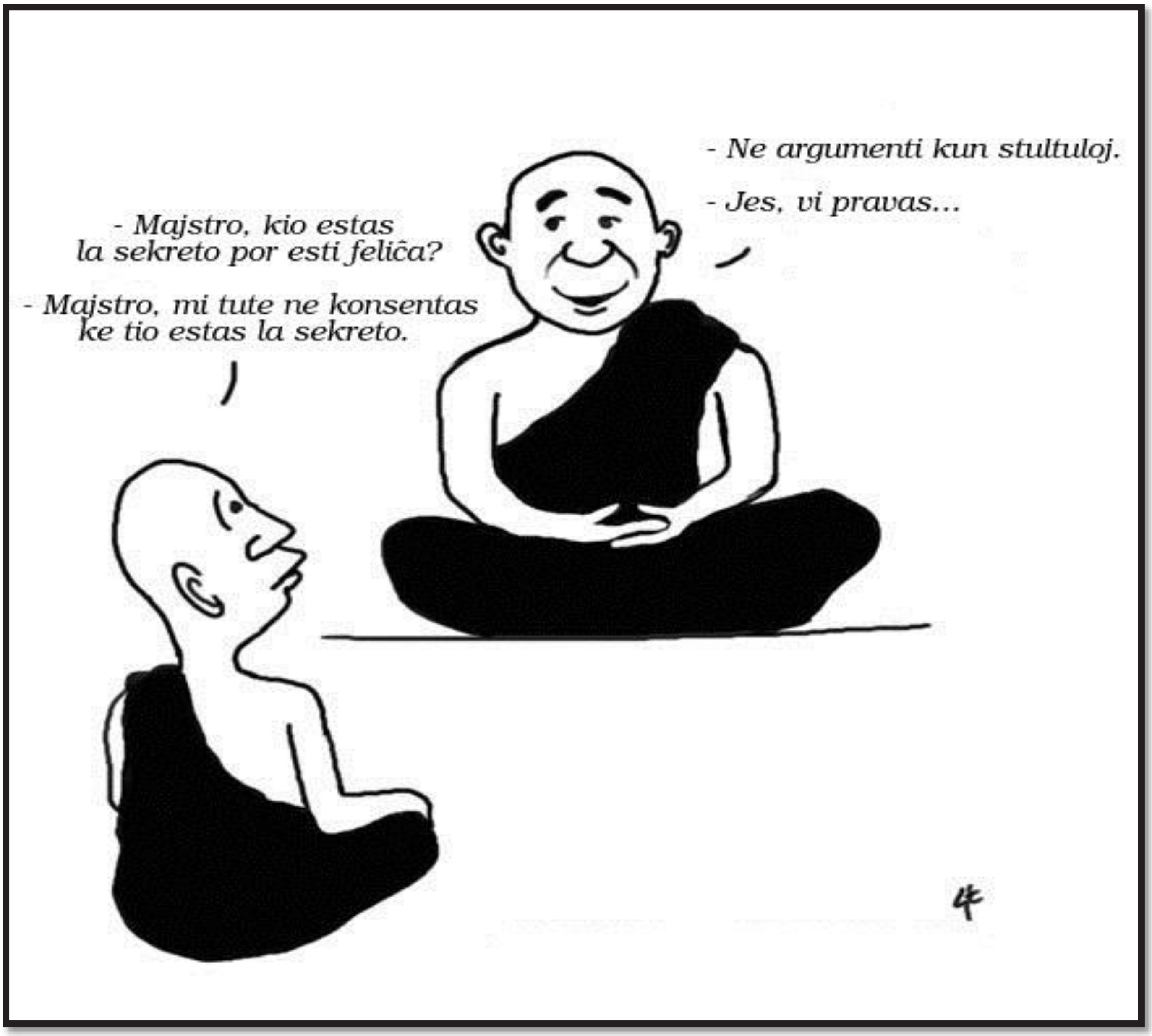


– Ĉu vi havas sonĝon?
– Jes, por perdi pezon.
– Kial vi ne perdas pezon?
– Kaj kiel vivi sen sonĝo?

-Hieraŭ nokte ŝtelisto eniris en mian hejmon por serĉi monon.
-Ho! kaj kion vi faris?
-Mi ellitiĝis kaj serĉis kune kun li!

Ĉu vi scias, ke en Filipino malpermesitas divorci?







Tiel parolis la saĝulo:
La virinoj estas nekredeblaj.
Vi diras nenion kaj ili komprenas ĉion.
Ili diras ĉion kaj vi komprenas nenion.



- Mi revas perlabori 100.000 eŭrojn monate kiel mia patro!
- Ĉu li tiom perlaboras?
- Ne, sed ankaŭ li revas!



Mi edziĝis du fojojn.

Kaj du fojojn malsukcese.

La unuan fojon mia edzino lasis min.

La duan fojon- ŝi ne lasis min.

Simpleco Aŭ Malsimpleco

Gabriel García Márquez



Estis la fina ekzameno de la filozofa leciono. La profesoro starigis nur unu demandon. La demando estis la jena: Kiel vi povas konvinki min, ke via antaŭa seĝo estas nevidebla?

Daŭris preskaŭ unu horon, ke la studentoj skribis siajn argumentojn sur la paper-ekzamenojn, krom mallaborema studento, ĉe kiu daŭris nur 10 sekundojn por skribi la respondon.

Post kelkaj tagoj kiam la profesoro deklaris la notojn, tiu mallaborema studento akiris la plej bonan noton de la klaso. Li responde nur la jenon skribis: "kiu seĝo?!"

La rezulto: Oni ne devas kompliki la aferojn

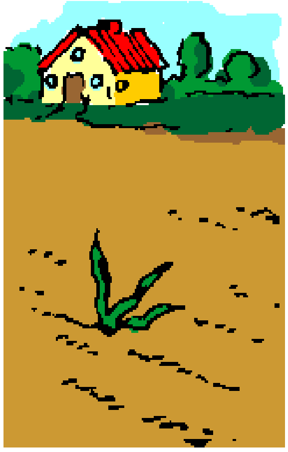
RUSA FABELO DE LA RAPETO



Plantas aveto rapeton.



La rapeto kreskas granda.



La rapeto kreskas grandega.



Jen tiras la aveto la rapeton.

Tiras li, ektiras, eltiri ne povas.





Vokas la aveto la avineton.
Tiras la avineto la aveton,
la aveto – la rapeton.

Tiras ili, ektiras, eltiri ne povas.





Vokas ili nepineton.
Tiras la nepineto la avineton,
la avineto – la aveton,
la aveto – la rapeton.

Tiras ili, ektiras, eltiri ne povas.





Vokas ili la hundeton.
Jen la hundeto tiras la nepineton,
la nepineto – la avineton,
la avineto – la aveton,
la aveto – la rapeton.

Tiras ili, ektiras, eltiri ne povas.

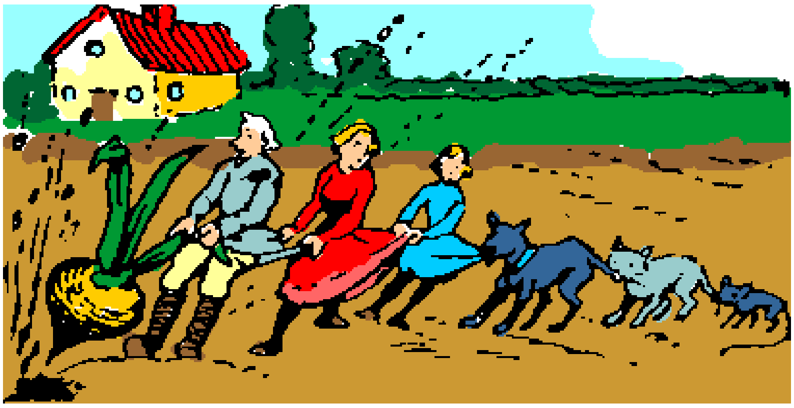




Vokas ili la kateton.
Jen la kateto tiras la hundeton,
la hundeto – la nepineton,
la nepineto – la avineton,
la avineto – la aveton,
la aveto – la rapeton.

Tiras ili, ektiras, eltiri ne povas.





Vokas ili la museton. Jen la museto tiras la kateto,
la kateto – la hundeton, la hundeto – la nepineton,
la nepineto – la avineton, la avineto – la aveton,
la aveto – la rapeton; tiras ili, ektiras, – kaj jen!
ili eltiras la rapeton.

Esperantigis I.Serîŝev

La Maljunulo Kaj La Knabineto



La maljunulo demandis la knabineton:
- Ĉu vi estas malgaja?
- Ne.
- Ĉu vi certas?
- Ne.
- Kial vi ploras?
- Miaj geamikoj ne ŝatas min.
- Kial?
- Ĉar mi ne estas bela.
- Ili mem diris al vi tion?
- Ne.
- Sed vi estas la plej bela knabino, kiun ĝis nun mi vidis.
- Ĉu serioze?
- Jes, mi seriozas elkore.

La knabineto leviĝis, kisis la maljunulon kaj ĝojante kuris al siaj geamikoj.

Post kelkaj minutoj la maljunulo viŝis siajn larmojn, malfermis sian sakon, eligis la faldeblan blankan bastonon kaj foriris... .



La 12-a MEZORIENTA ESPERANTO-KUNVENO
Kaŝano - IRANO
28-31 de marto - Kaŝano

